
















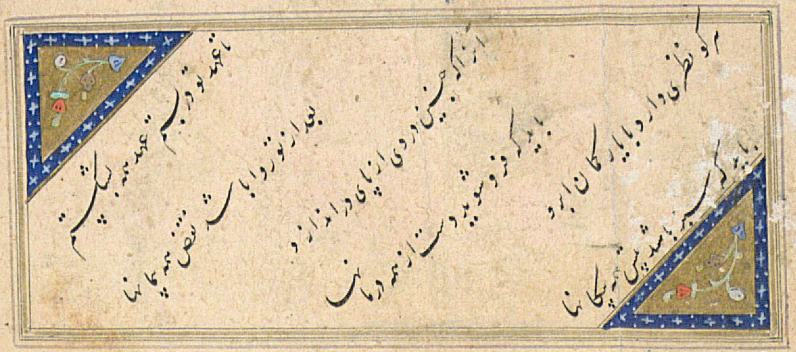



از درون سوزناک و چشم تر
نیمه در آتشم نیمی در آب

او سخن میگوید و دل میبرد
او نمک میریزد و دلها کباب

حیف باشد بر جبین تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

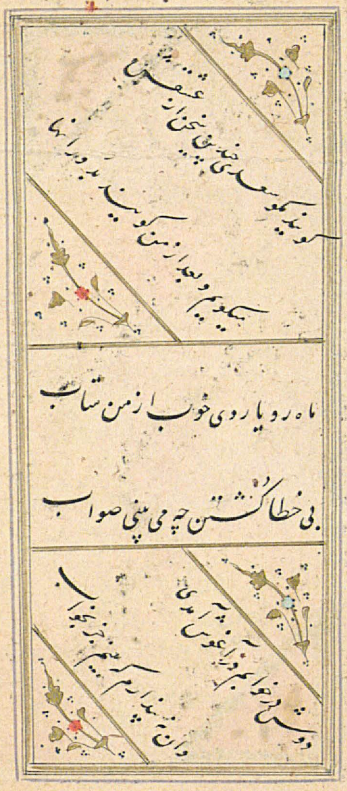

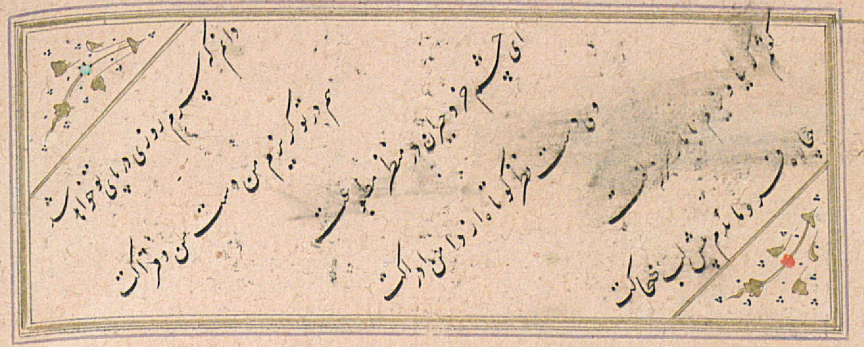

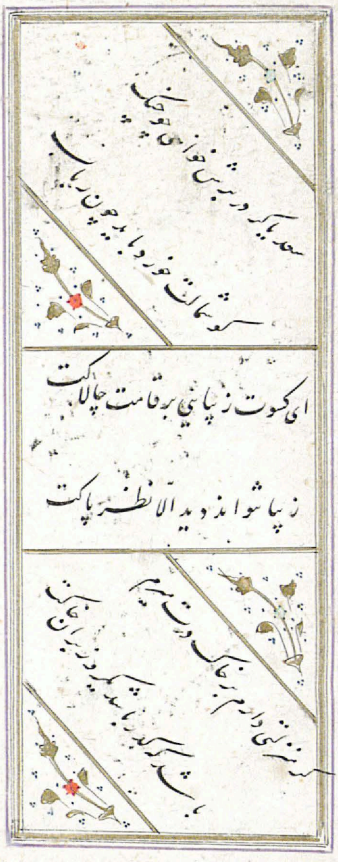

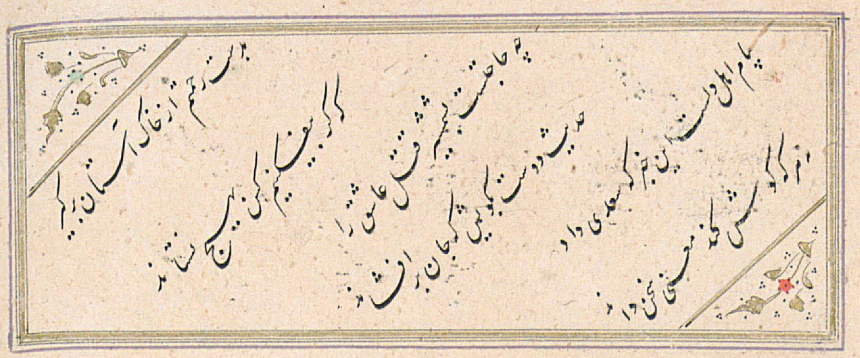

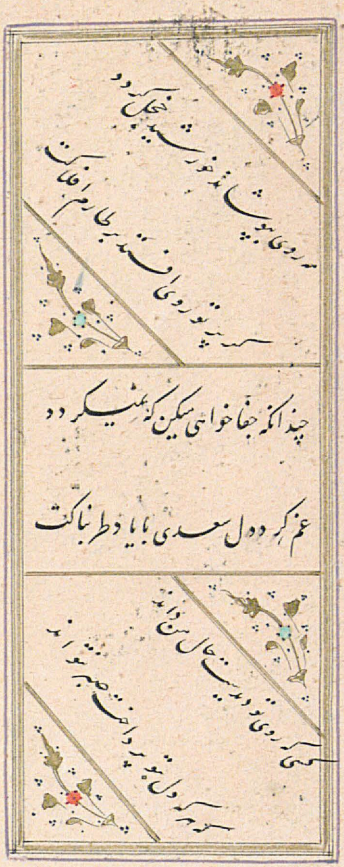

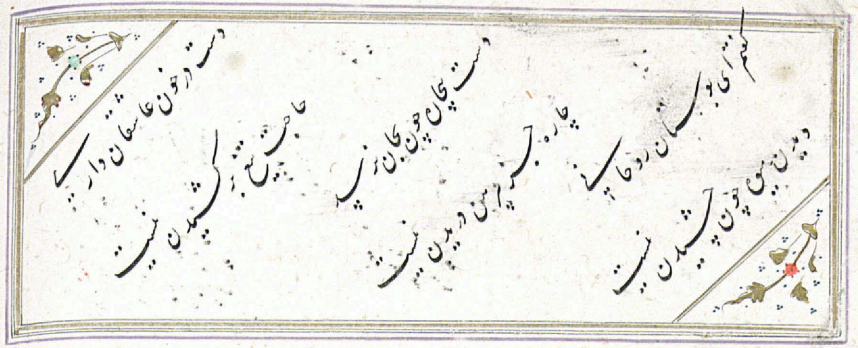

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن بیوه چون چشیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

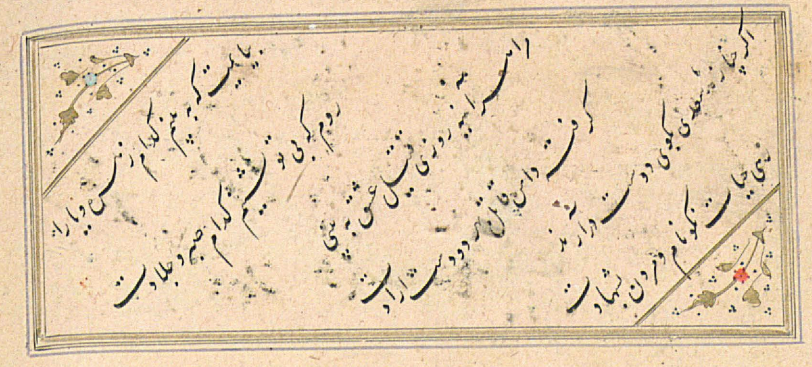

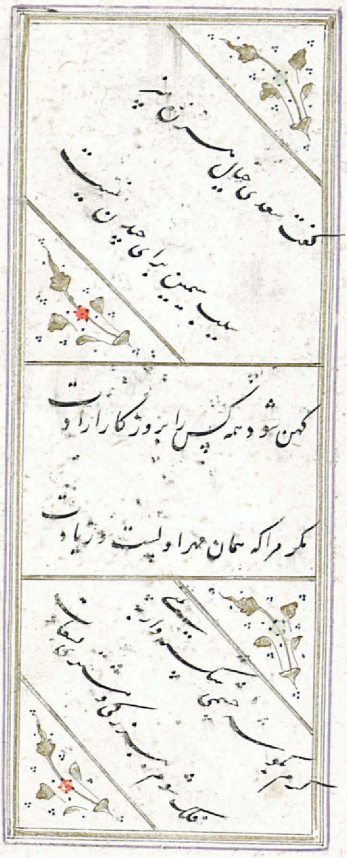



مرا خود با تو چیزی در میان نیست
وگرنه روی زیبا در جهان نیست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان نیست

بر ظن گر ببرم سودای عشقت
رود تا در وجودم استخوان نیست



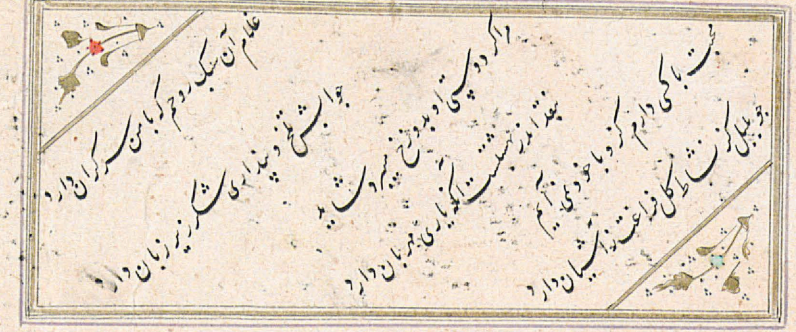

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی او بدوزخ میبرد شاید
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد

محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم
چو بلبل کز نشاط گل فراغت ز آشیان دارد



هر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان
بشنویش تا بقیامت خروش

از در در آمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهانی دگر شدم

حیف بود مردن بی عاشقی
تا نفسی داری و نفسی بکوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
دامن عفوی بگناهش بپوش

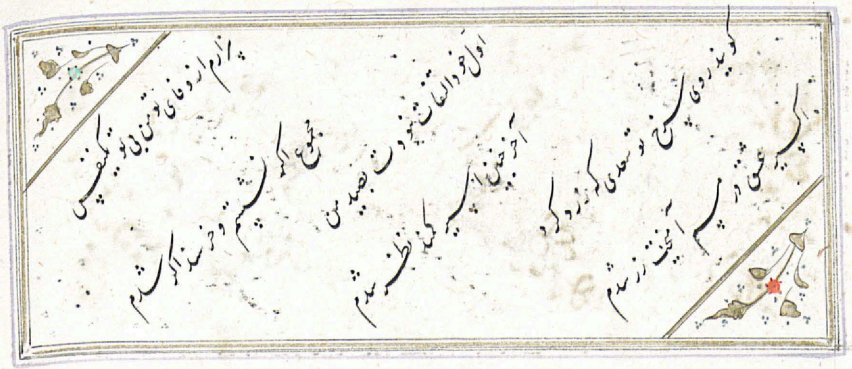

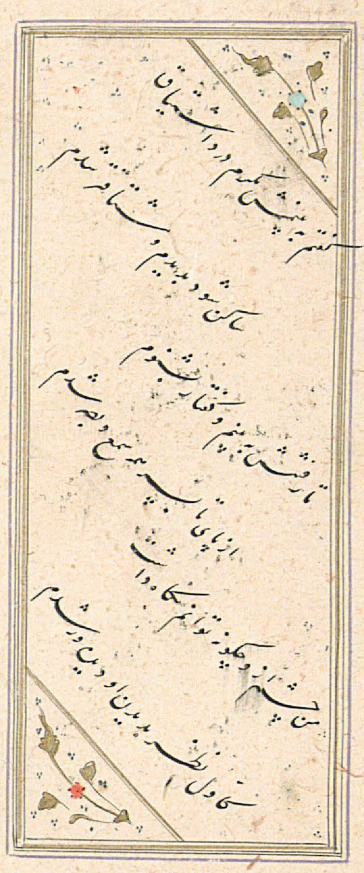





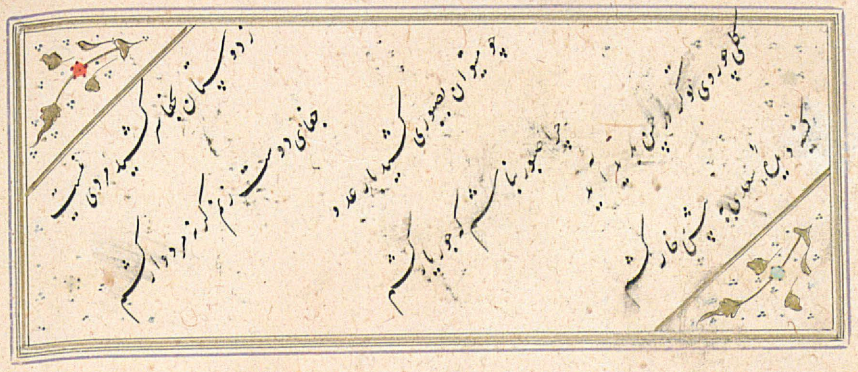

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای کام که در دامن قرار کشم

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود قد و رخسار تو کوته نظریست
گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن

جان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روحست که در پیرهنست آن

گر سوی چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست
برنخیزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده نمودن چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن





گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد
دشوار برآید که محقر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

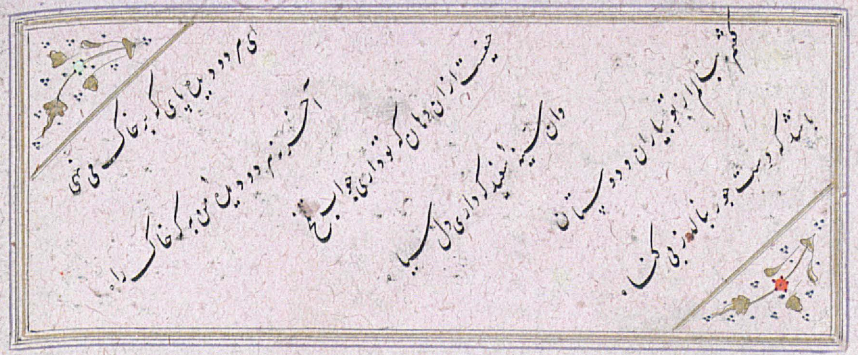

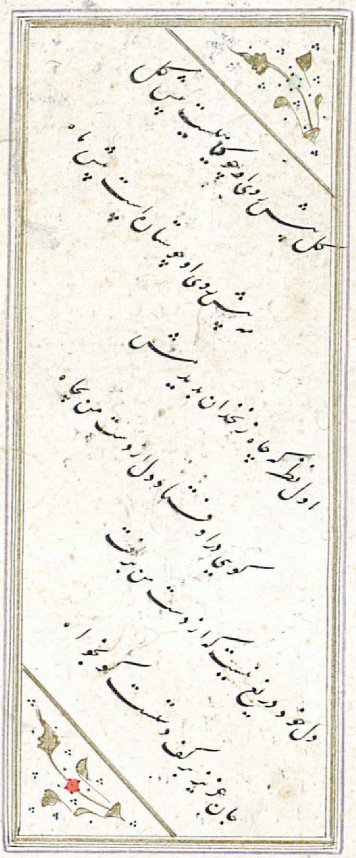







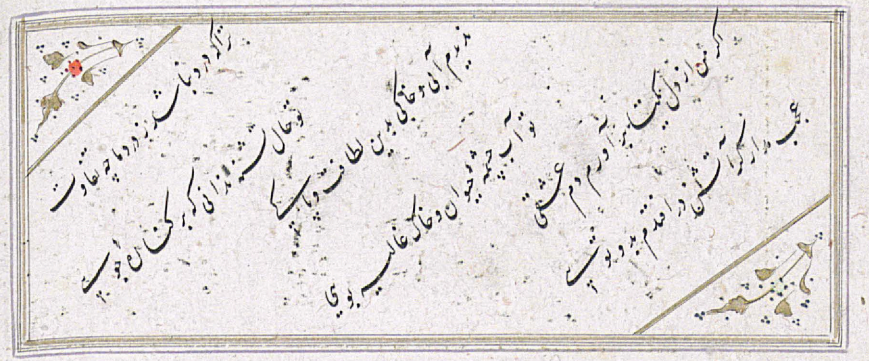



روی امید مسجدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی
گفت ار نظری داری ما را به ازین بینی

خورشید و کلت خوانم وین ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی



بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب داند و گوید چرا بفرق نپویی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوی بترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشویی

باختار

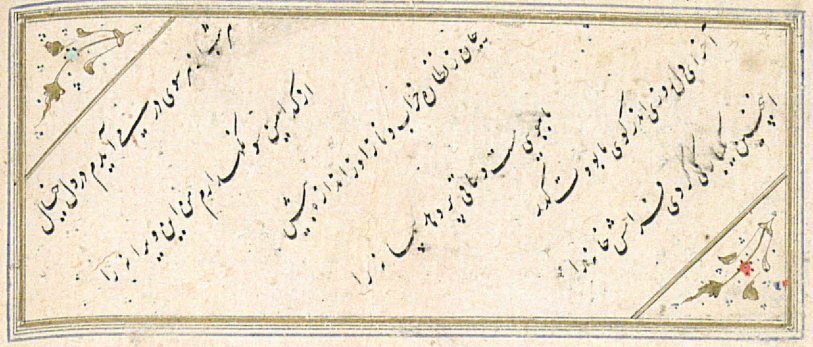

امیر خسرو

باز دل گم گشت در کوی من دیوانه را
از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد کانجا هست می باشد گذر
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

حاجتم نبود که فرمایی ترک نام و ننگ
زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسروست و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را



دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا

تنم از بیدلی بیجان شد بیجان تر بادا

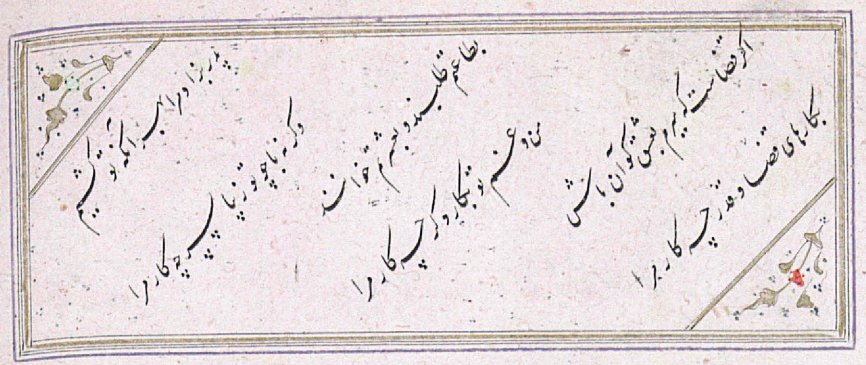

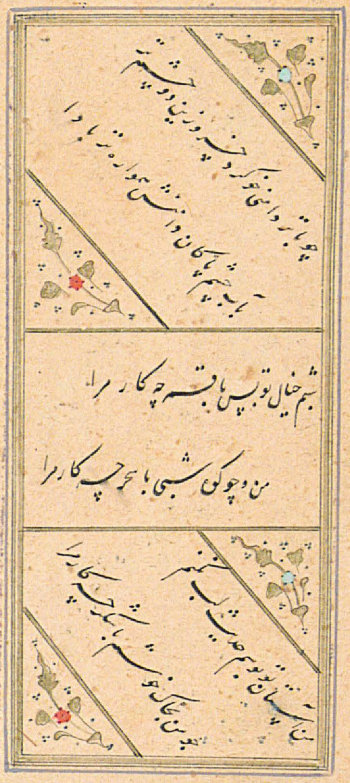

چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر
به آب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا
من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم
چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا

داغیست از شرار آه کسی مگر
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه
بنمود و گفت این همه از بهر جان تست

فریاد خسروا ز شوق شب بکوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست



طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بکشت کوی تو با آن حشر چه کار مرا

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
آهسته ران که دست دعا در عنان تست

جانها بباد داد که دایم شکسته باد
آن گیسوان که بر سر سرو روان تست

من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان



خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست



شاد مان آن دل که هر دم درد ما غمخوار اوست

زلفت بظلم اگرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون کنم که روی دگر خوش نمی کند
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

بر شکر خواند افسون بهر دلجوی و لیک
شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر
صد گره بیشست در هر مو که در ابروی تست

هندوان را زنده میسوزند تو مرده بسوز
بنده خسرو را که هم ترکست و هم هندوی تست

من و کنج غم و شبهای تاریک
طرب جای نهانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز
طریق زندگانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من اینست

وقتی زبان طعنه گشودم به بیدلی
دانم دل خراب مرا حق او گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن
یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

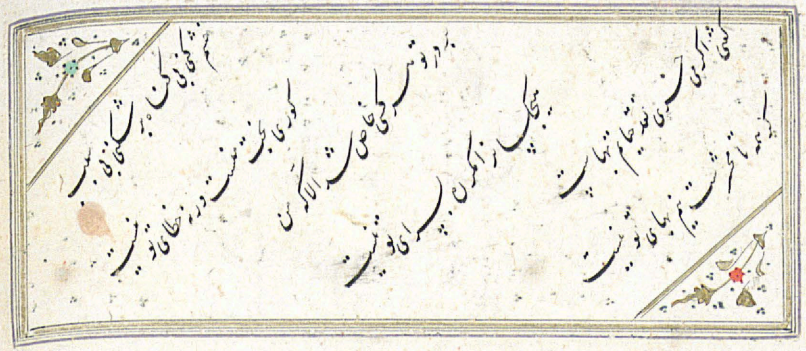

همی نالم شب بیداری هجر
سرود میهمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادت
شراب ارغوانی من اینست

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

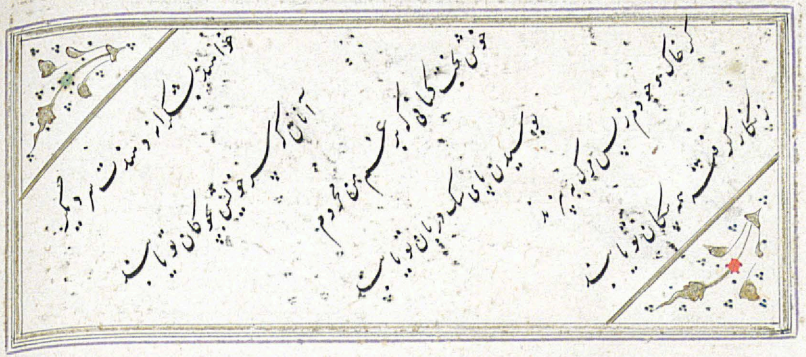

خواهند بشکرانه دهندت سر دیگر

آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

خوش بخت کسانی که بر غم من محروم

بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ بپیزند

زنگار گرفته همه پیکان تو یابند



صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل
وین بیخبران جامه در بدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست
زنهار گران سوش وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو چرخ
آه از گل باغ وفا دیدن نگذارند

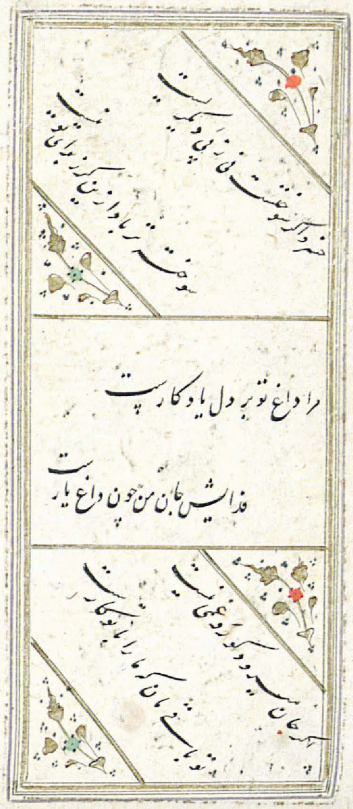

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو

بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد

بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

آن خون گرفته که تو ساقی او شوی

پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

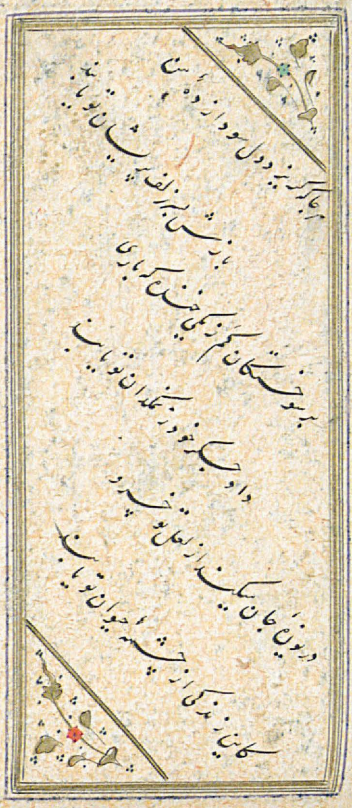

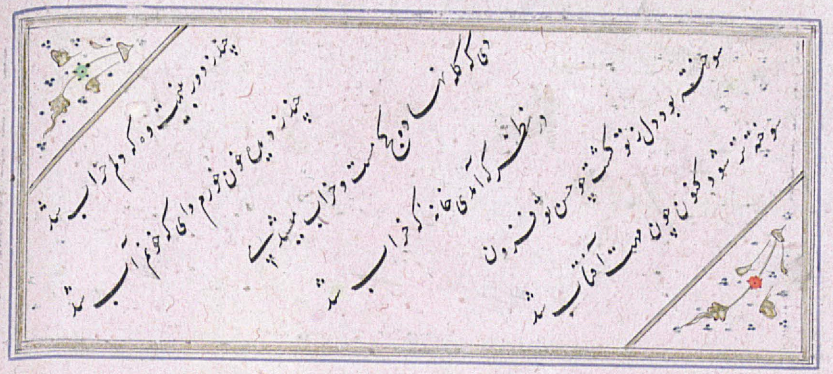

چند ز دور بینمت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

دی که کله نهاد و کج مست و خراب میشدی
در نظر که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون
سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد

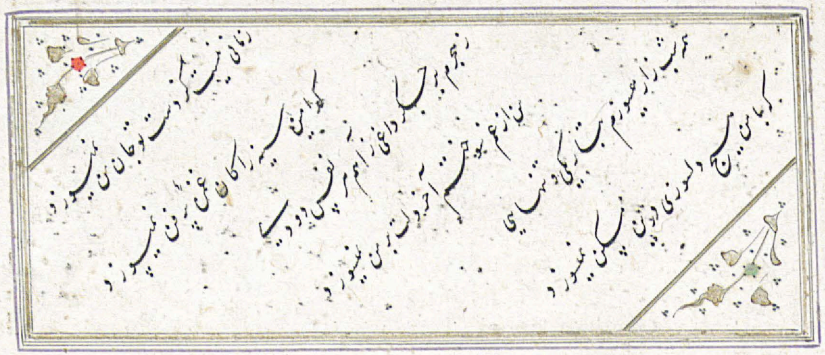

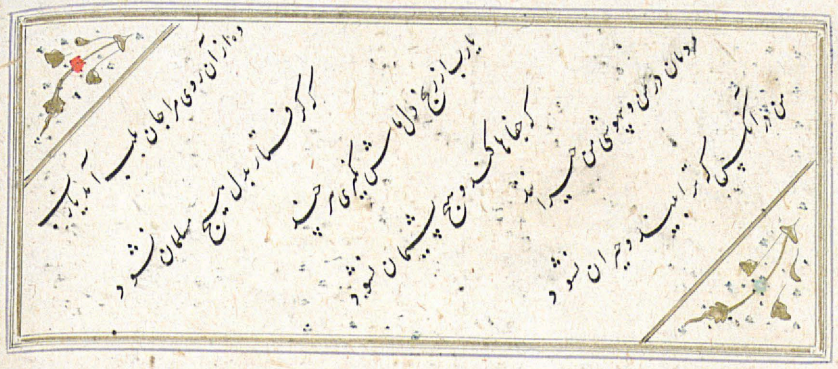

وه از آن روی مرا جان بلب آمد یارب

که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

یارب از رنج دل ما شکنی گیری هر چند

که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند

من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود

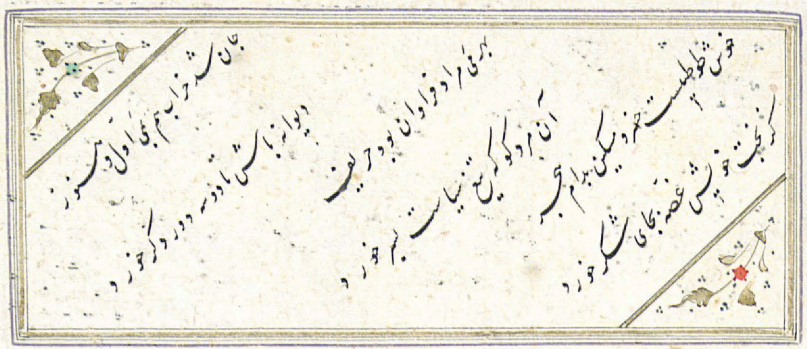

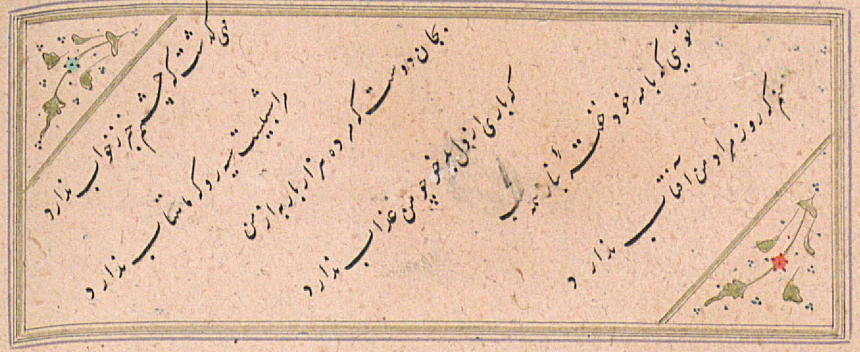



گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق عالم چنین بیدل و حیران نشود



زحال خسرو پرسی چه پرسیش که زحیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

هم بحق نمک خود که نگهدار دلم
گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد
که مگس قند بجوید بنمکدان نشود

خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که برو
اگرش دل بدهی بیش پریشان نشود



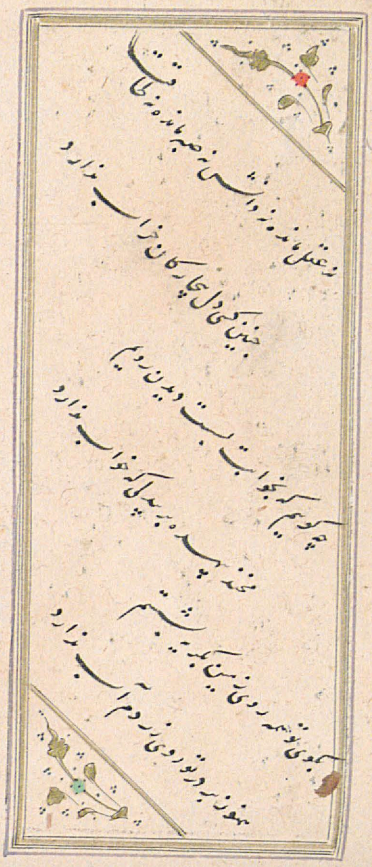

نه عقل مانده نه دانش نه صبر مانده نه طاقت
چنین کسی دل بیچارگان خراب ندارد

چه گویم که بخوابت بست دیدن رویم
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه بشستم
هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

رخان

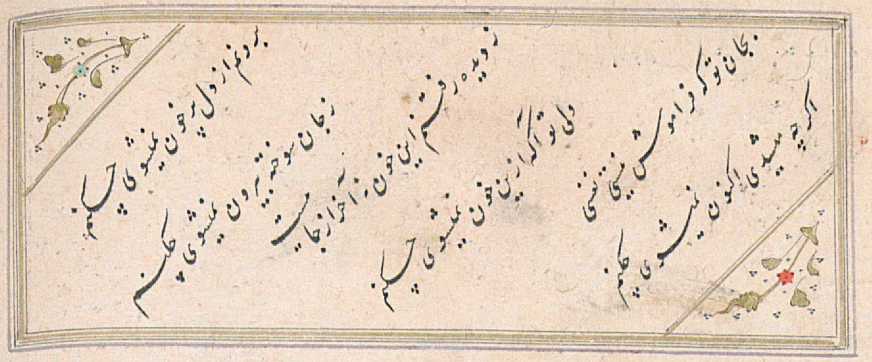

برونم از دل پرخون نمیشوی چکنم
زجان سوخته بیرون نمیشوی چکنم

ز دیده رفتنم این خون نه آخر از جایست
ولی تو آگه ازین خون نمیشوی چکنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم





مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم

من از دست دل دوش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

ز دل شعلهٔ شوق میزد بیادش
بر آن شعلهٔ خویش پروانه بودم

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو زند بابرویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش

خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش
که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

بروم

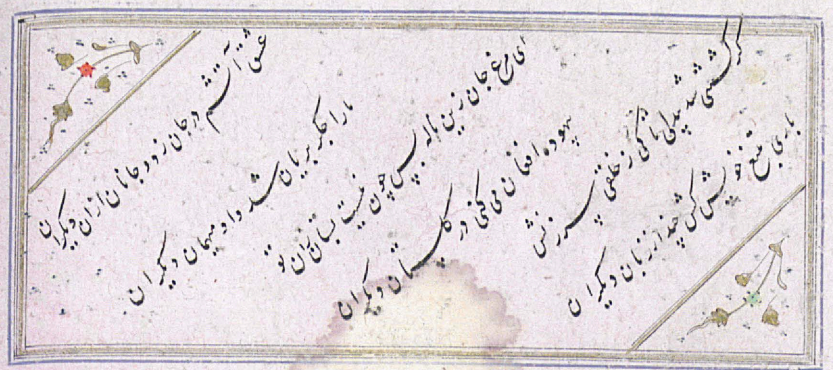

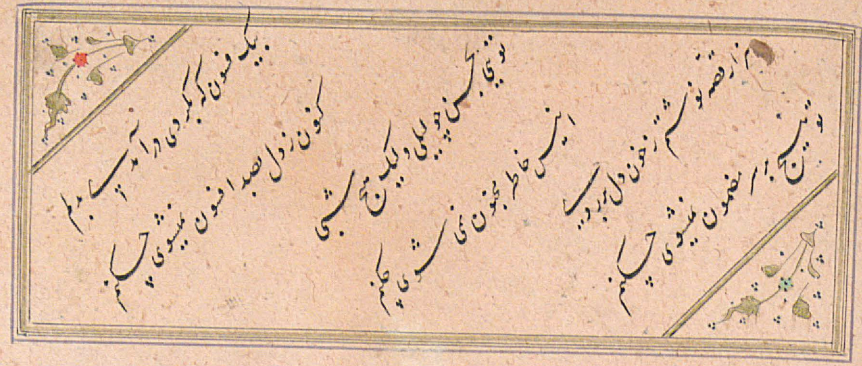

بیک فسون که بکردی در آمدی بدلم
کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم

تویی بحسن چو لیلی ولیک هیچ شبی
انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم

هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی
تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چکنم

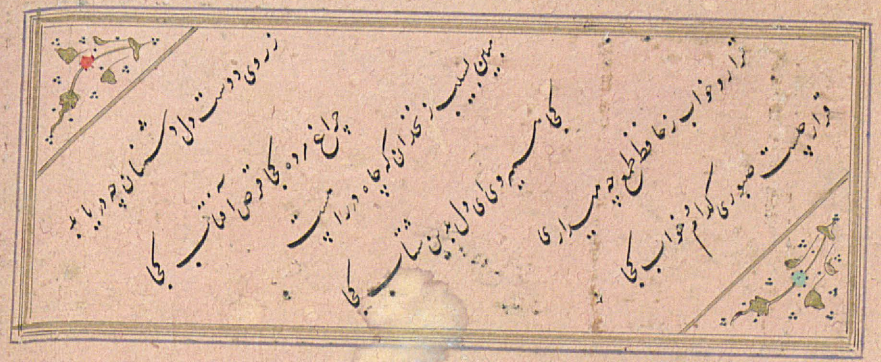

بی خسرو بگفتم برویش
که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

دل و جان من با خیالش یکی شد
همین من در آن جمع بیگانه بودم

بمسجد شود صبح هر کس بمذهب
من نامسلمان به بتخانه بودم

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

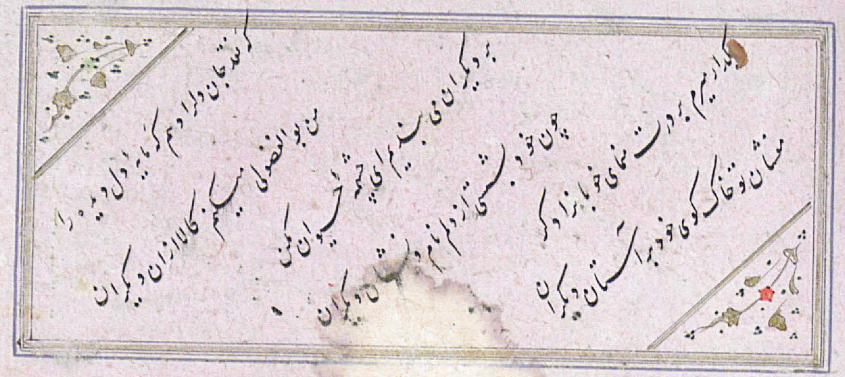

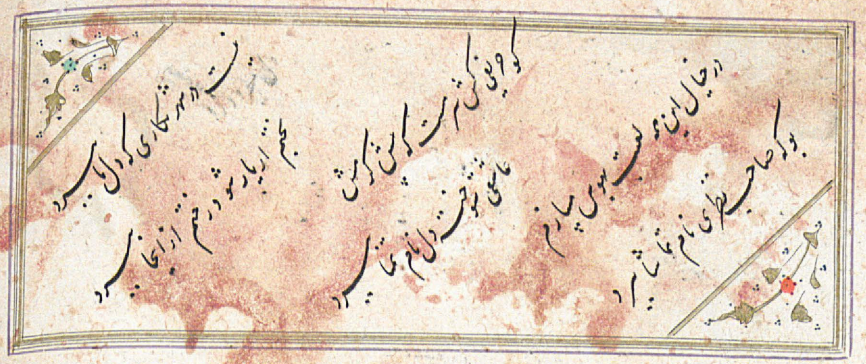

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشقی سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بزن که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانجا سپرده‌اند بمستی زمام ما

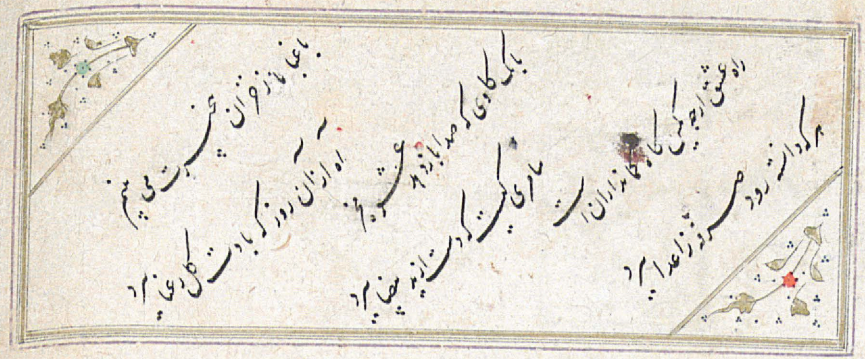

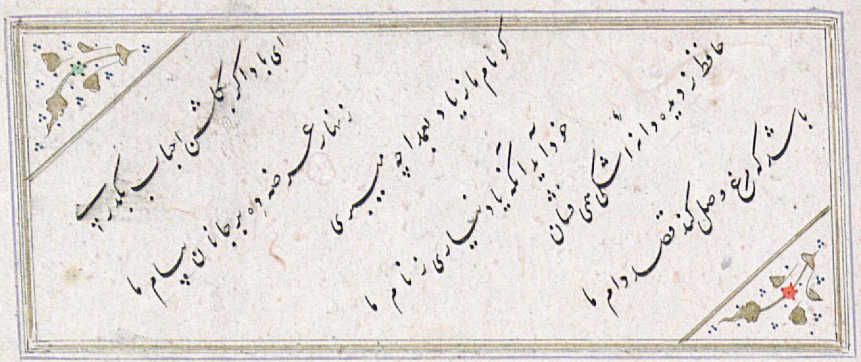

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

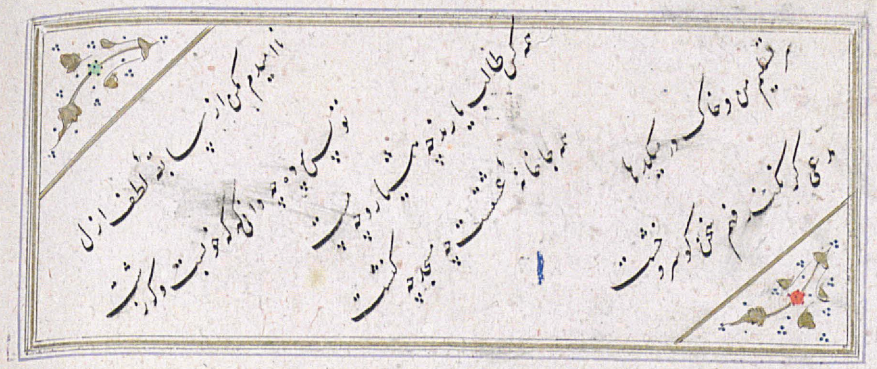



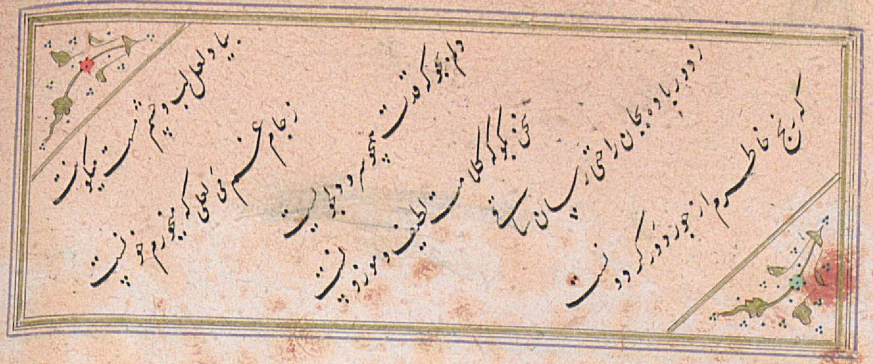

بیاد لعل لب و چشم مست میگونست
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست


خواجه حافظ
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
کز کمانخانه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

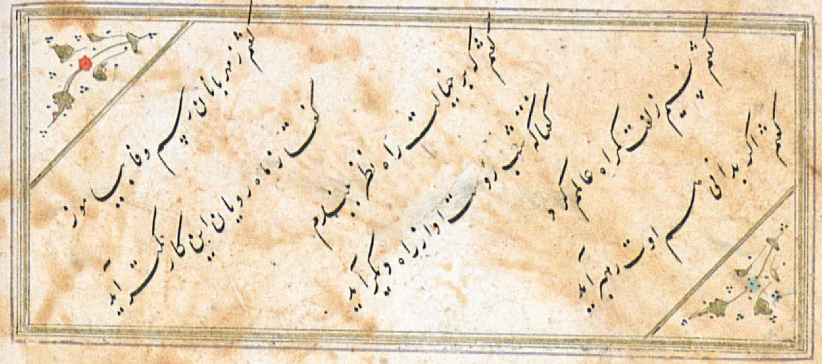

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفت ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب ز دوست او از راه دیگر آید

گفتم نسیم زلفت گمراه عالمم کرد
گفتم اگر بدانی هم اوت رهبر آید

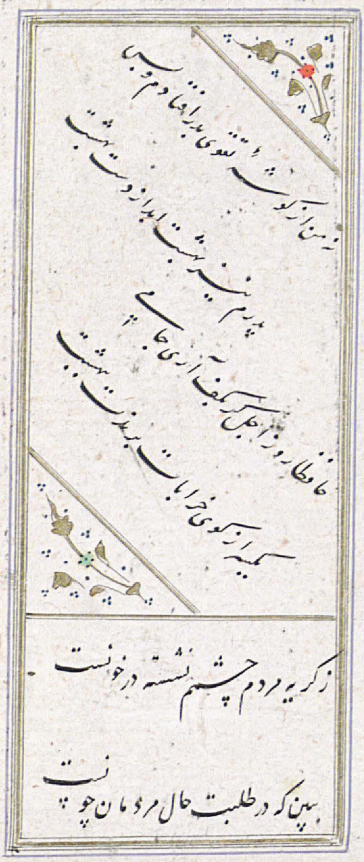

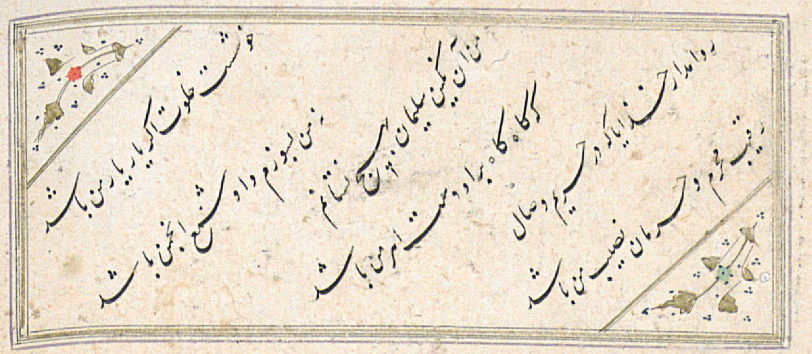

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

از آن زمان که ز چنگم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

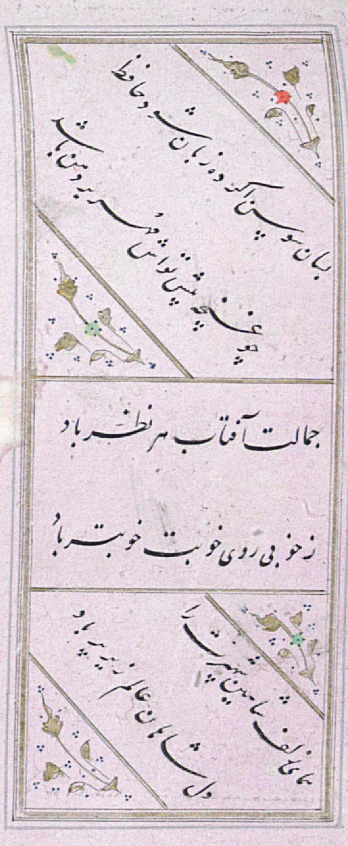

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم خوش هوایی کز کوی عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

خوشتر

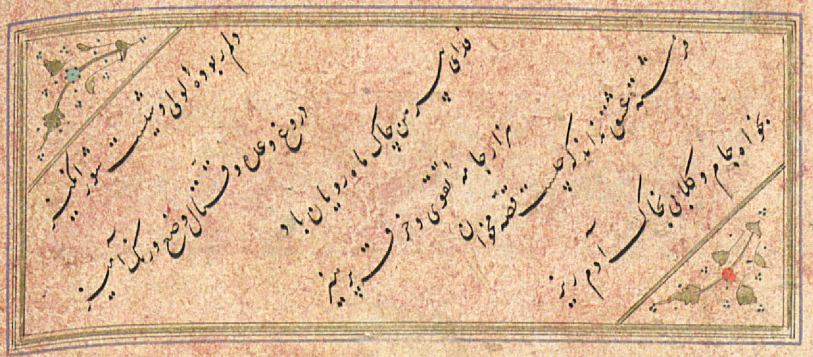

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

ای چهارده ساله مه که در حسن و جمال بچون مه چارده رسیدی بکمال

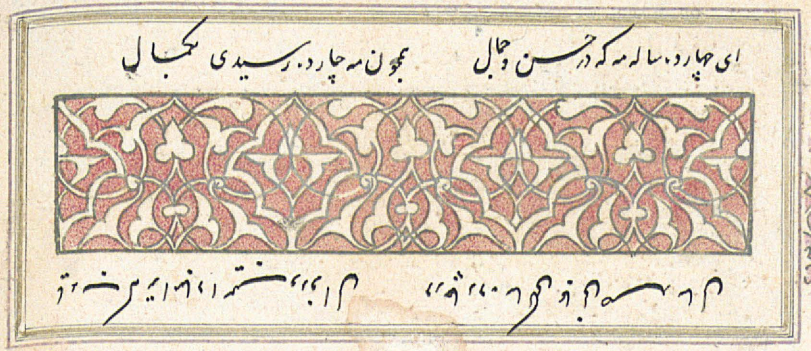

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

ز جان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

در هر دشتی که لاله زاری بودست آن لاله ز خون شهریاری بودست

[illegible]

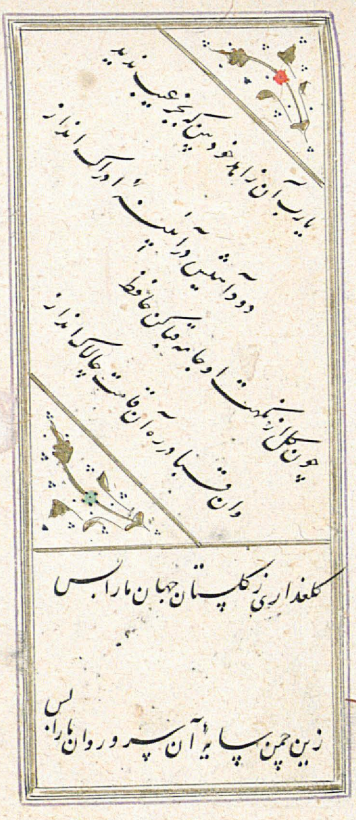

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

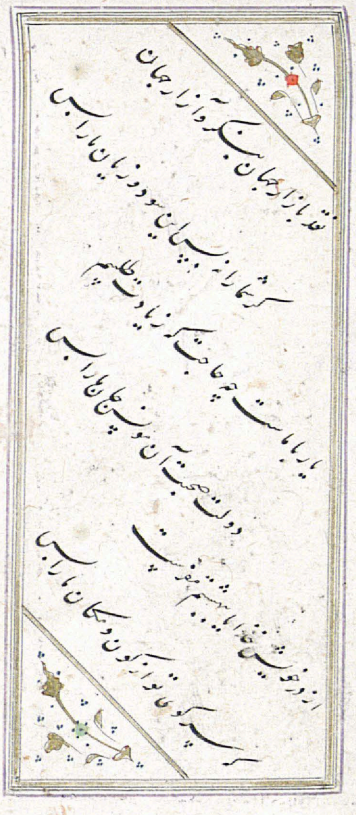

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان

گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

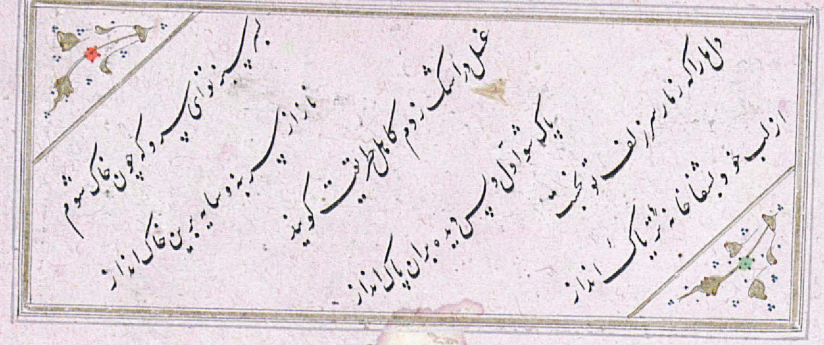

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

دل ما را که زمار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

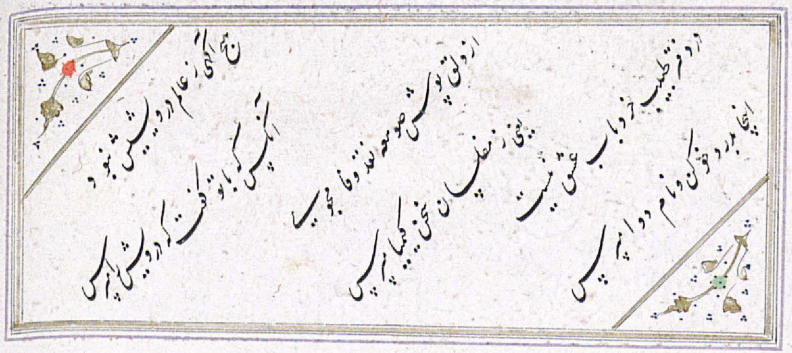

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران ما را بس

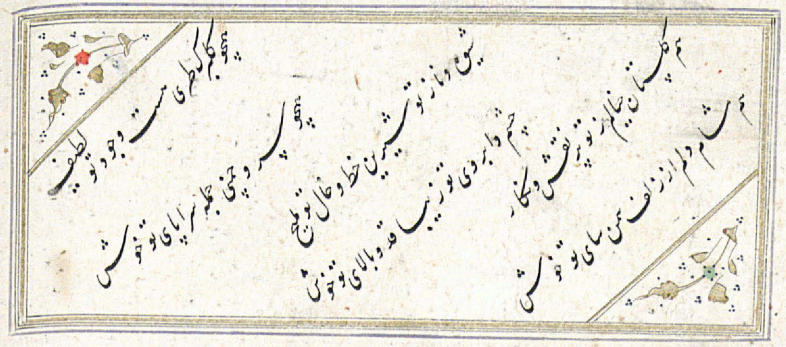

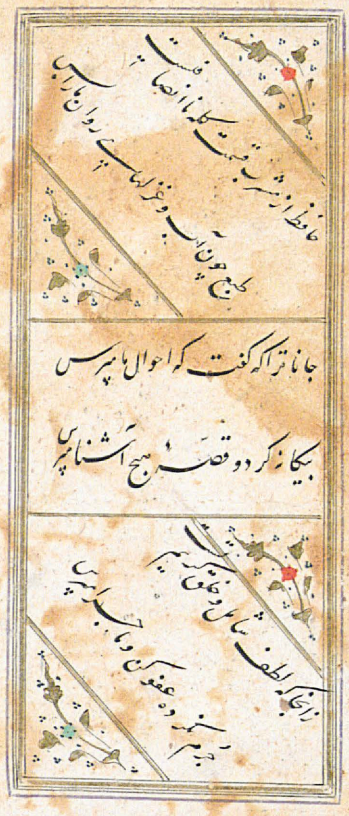

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

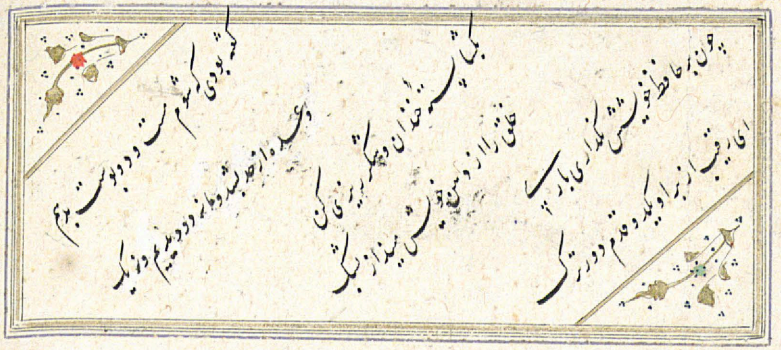

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر

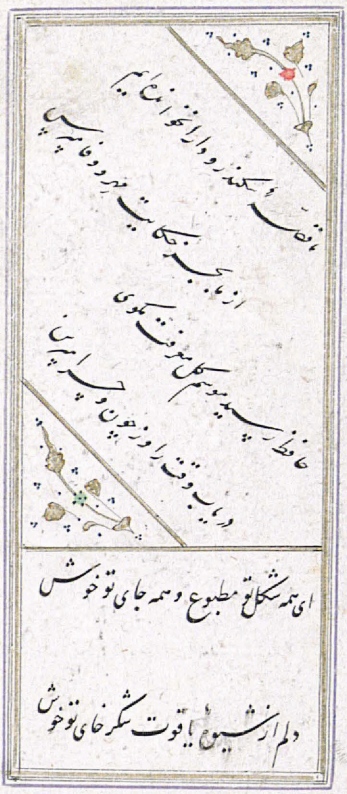

تا قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از شیوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

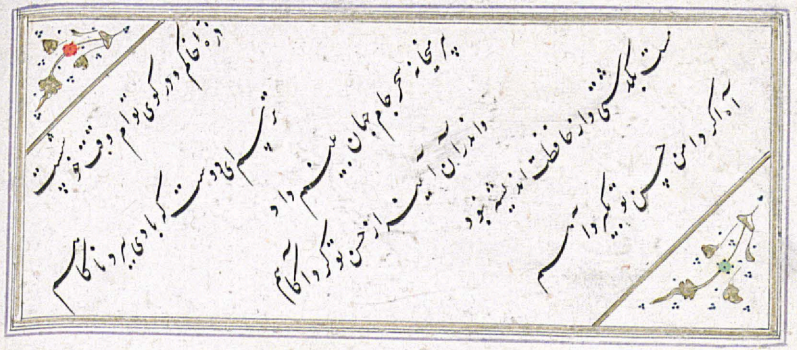

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

پیش چشم تو بنازم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق گدا از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

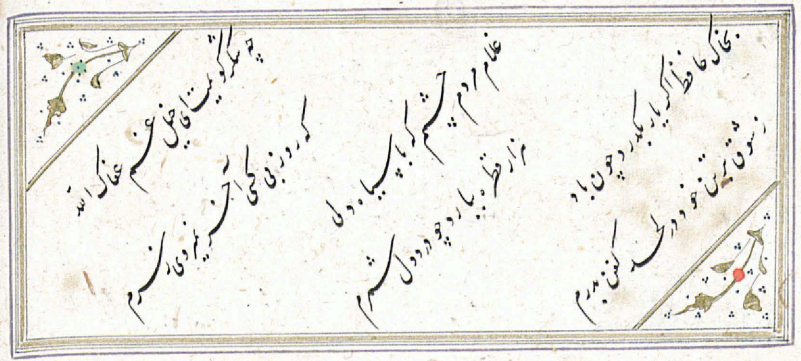

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق بر تن خود در لحد کفن بدرم

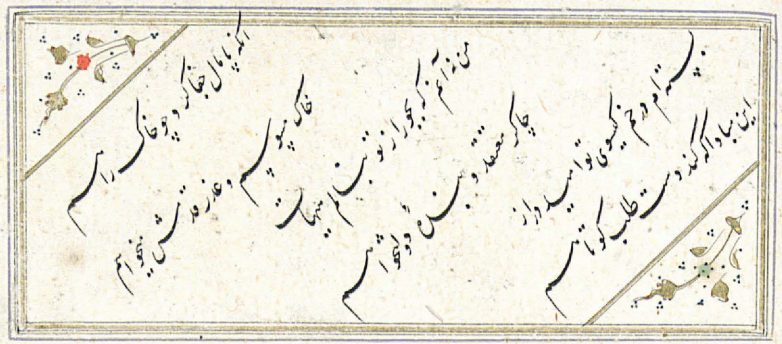

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
این مبادا که کند دست طلب کوتاهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم هیهات
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

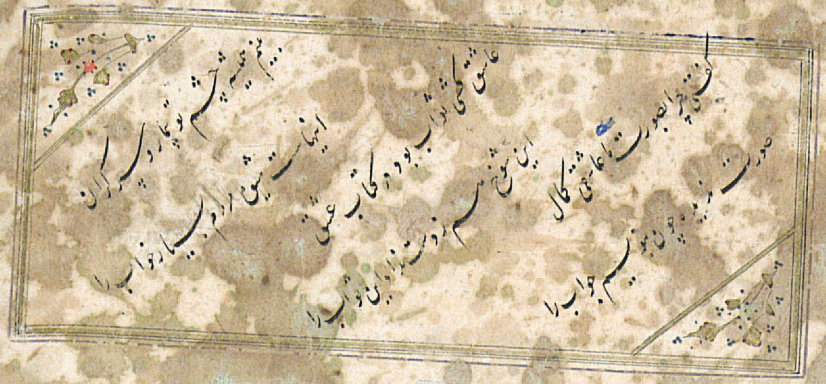

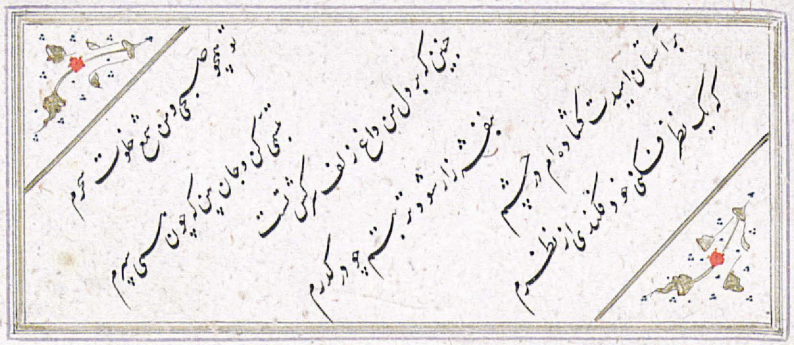

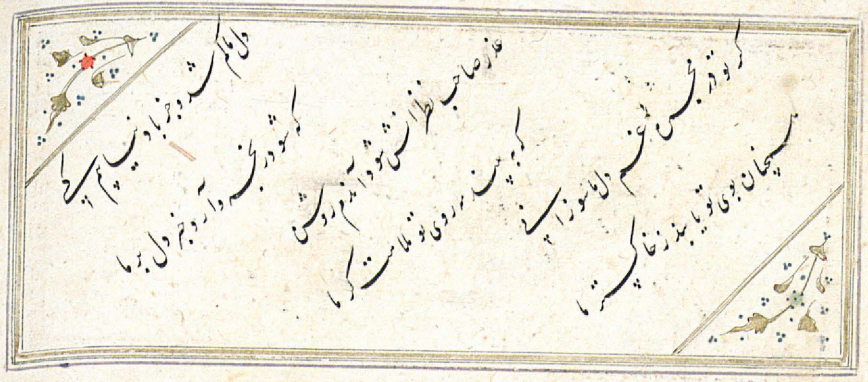

دل ما گم شد و جز باد نیابیم کسی
که شود رنجه و آرد خبر دل بر ما

عذر صاحب نظرانش شود آندم روشن
که ببیند به روی تو ملامت گر ما

گر تو در مجلس غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

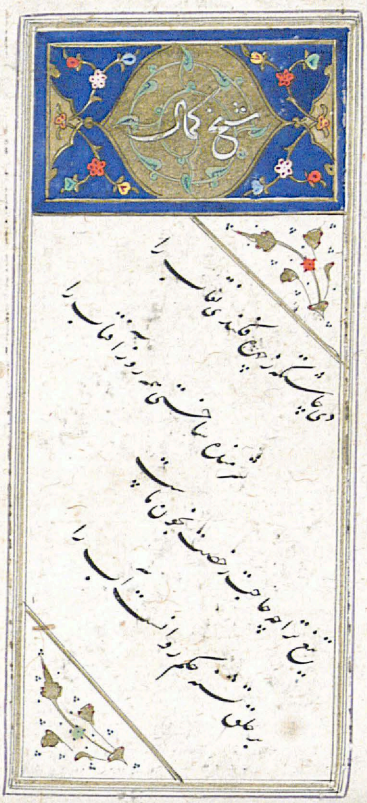
شیخ کمال

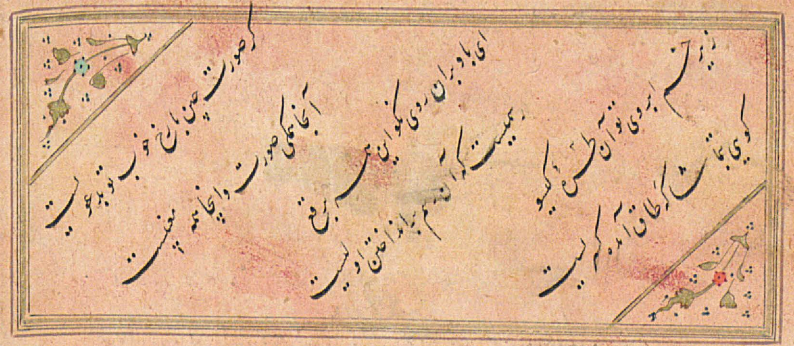

زیر خم ابروی تو آن طرهٔ گیسو
گویی بتماشاگه طاق آمده کسریست

ای باد بران روی نکو این همه برقع
بسمیست که آن هم برانداختن اولیست

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعویست
آنجا همگی صورت و اینجا همه معنیست

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما
غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

مفلسیم در دولت سودای رخت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بسر ما

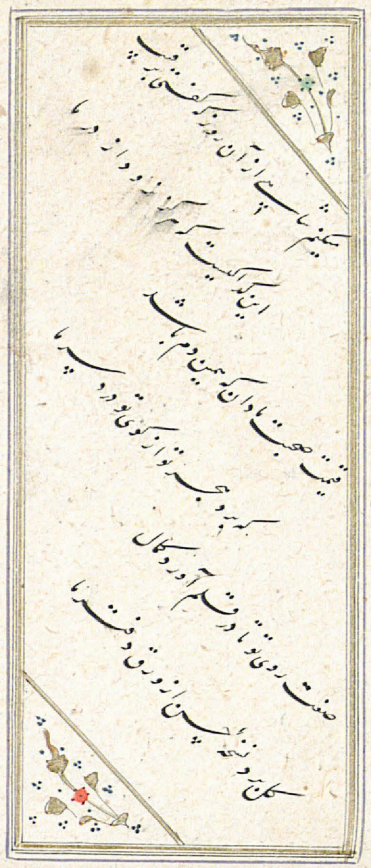

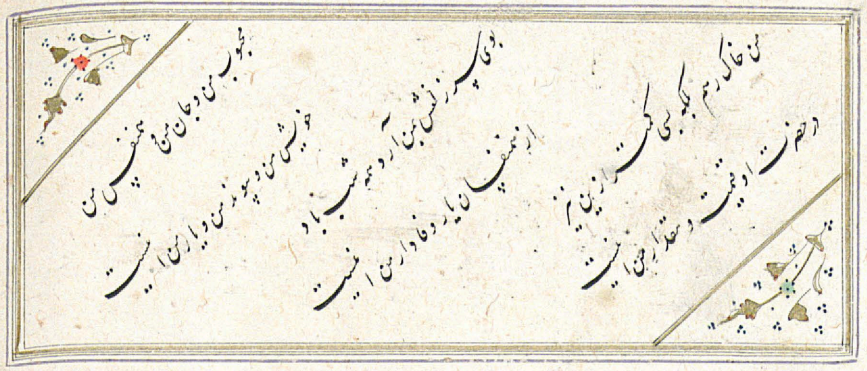

محبوب من و جان من و همنفس من
خویش من و پیوند من و یار من اینست

بوی سر زلفش بمن آرد همه شب باد
از همنفسان یار وفادار من اینست

من خاک رهم بلکه بسی کمتر ازین نیز
در حضرت او قیمت و مقدار من اینست



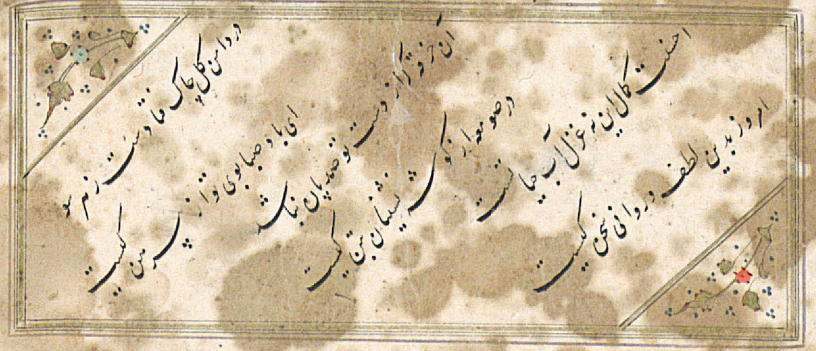

در دامن گل چاک فتاد است ز هر سو
ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

آن خرقه که از دست تو صد پان نباشد
در صومعه از گوشه نشینان بتن کیست

احسنت کمال این نه غزل آب حیاتست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست



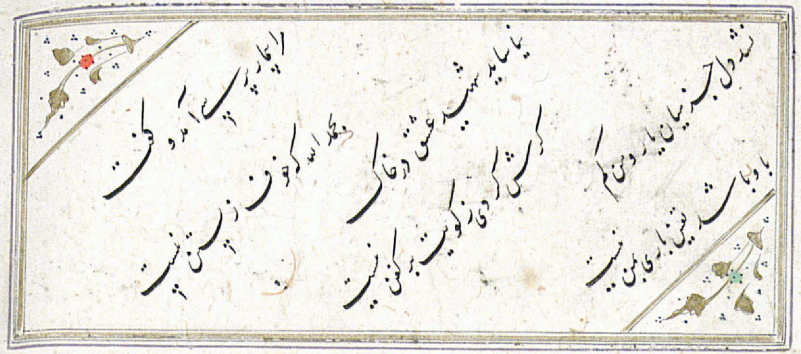

مرا بیمار پرسی آمد و گفت

بحمد الله که خوف زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاک

کرش کردی ز کویت بر کفن نیست

نشد دل جز میان یار و من کم

باو باشد یقین باری بمن نیست



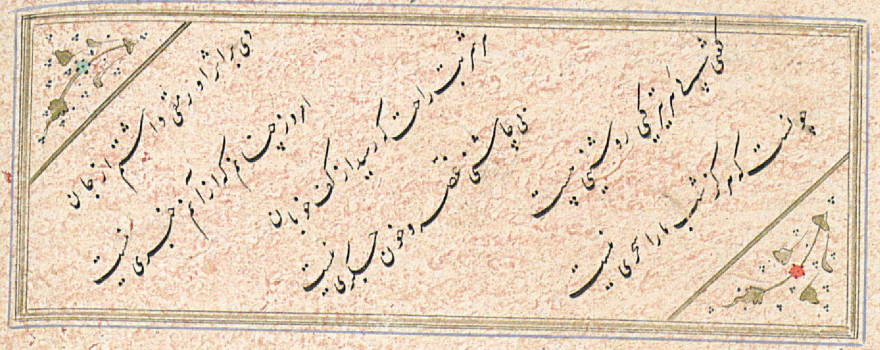

گلی چون سرو با در هر چمن نیست
اگر باشد چنین نازک بدن نیست

بباریکی لبهاش از سخن هست
دران موی میان باری سخن نیست

ازان حلوای لبها صوفیان را
بجز انگشت حسرت در دهن نیست

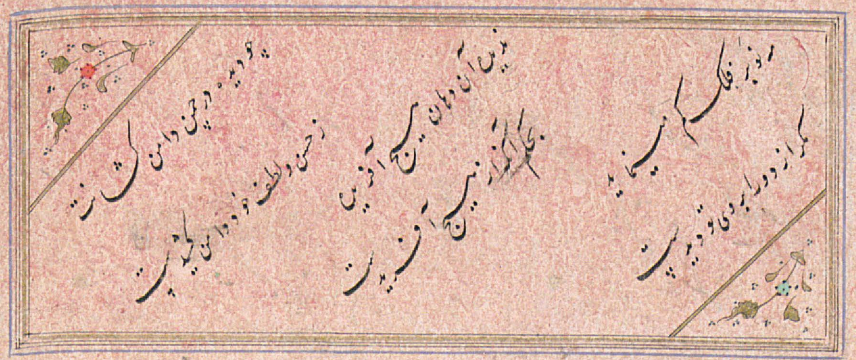



کمال آن مشکبو را نیک دریاب
کزین آهو بصحرای ختن نیست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خودست از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر و کارش
اندیشه از آنست که با ماش سری نیست



دعای زندگیم کو مکن پس از یاران

بسست زندگی من همین که یارم کشت

شب فراق برای بکشتنم دادی

چه نیست ز تو کان شب انتظارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق کمال

مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت





بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار
گر نداند دگری جهل مرکب باشد
چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد
خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد

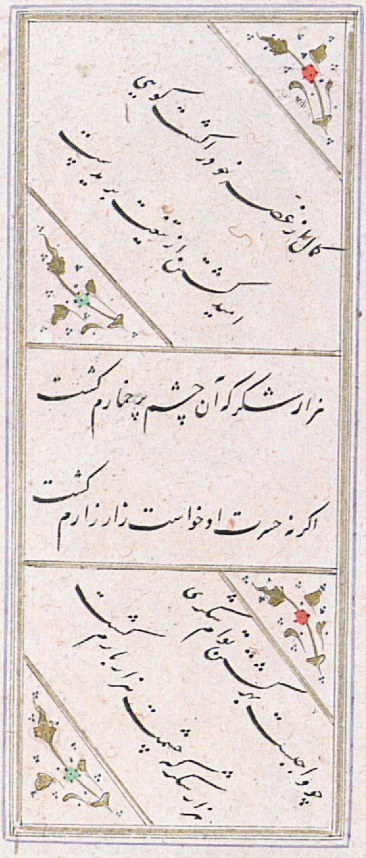

کمال از غصه خود را کشت گویی
امید کشتن از تیغت بریدست

هزار شکر که آن چشم پرخمارم کشت
اگر نه حسرت او خواست زار زارم کشت

چو واجبست بهر کشتن توام شکری
هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت

دعا

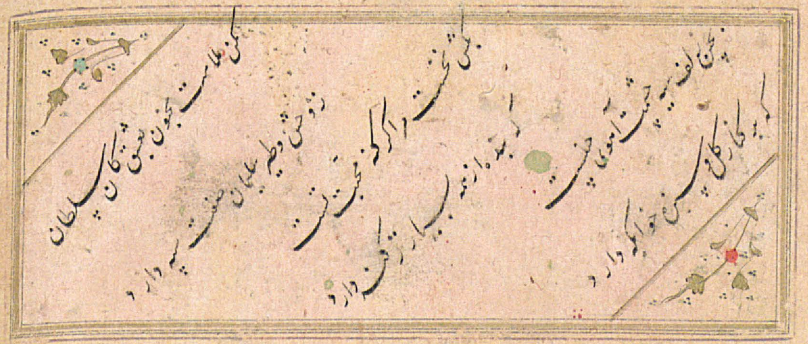

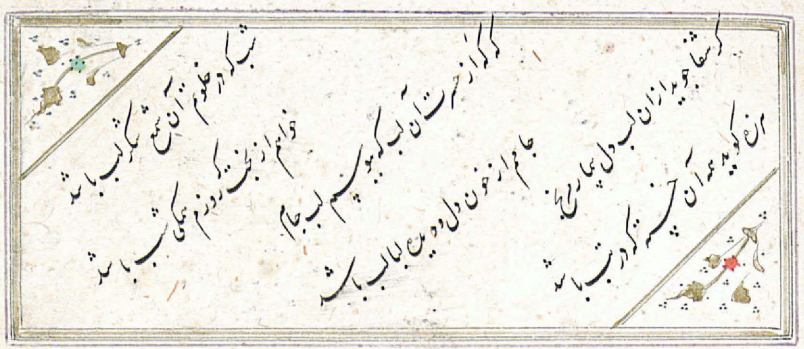

شب که در خلوتم آن شمع شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

که گه از حسرت آن لب که ببوسم لب جام
جامم از خون دل و دیده لبالب باشد

گر شفا جوید از آن لب دل بیمار مرنج
هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد

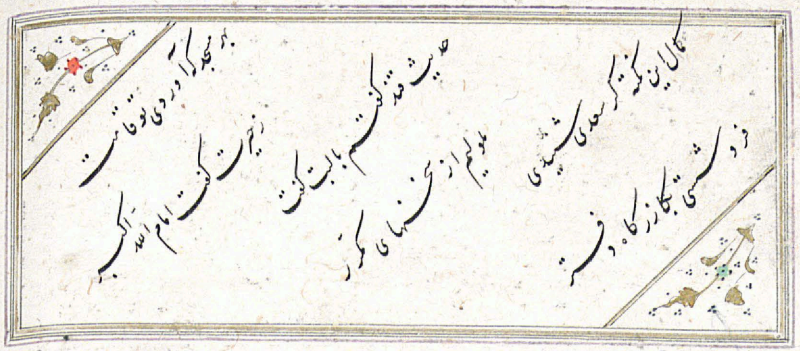

بهر مسجد که آوردی تو قامت
ز حیرت گفت امام الله اکبر

حدیث قند گفتم با لبت گفت
ملولیم از سخنهای مکرر

کمال این نکته گر سعدی شنیدی
فرو شستی بکازرگاه دفتر



گفتی از من بگذر و آسان بزی
نیست بر من کار ازین دشوارتر

گرچه باشد یار غمخوارت بسی
از من مخلص نباشد یارتر

دل خود از لطف قدیم افکار بود
داغ هجرش کرد از آن افکارتر

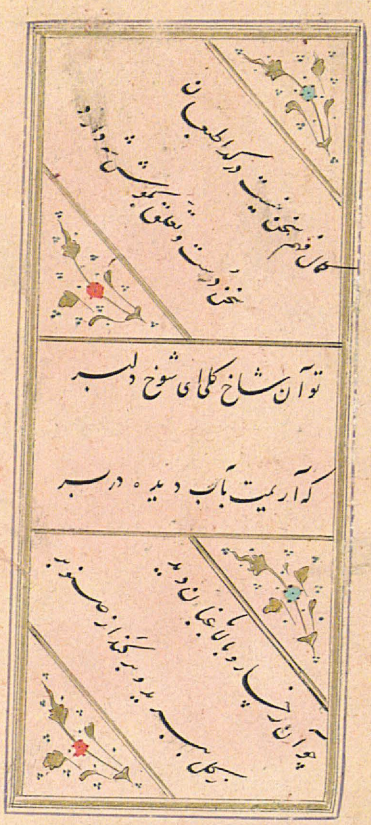

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
که آریمت بآب دیده در بر

چو آن رخسار و بالا باغبان دید
ز گل ببرید و برکند از صنوبر

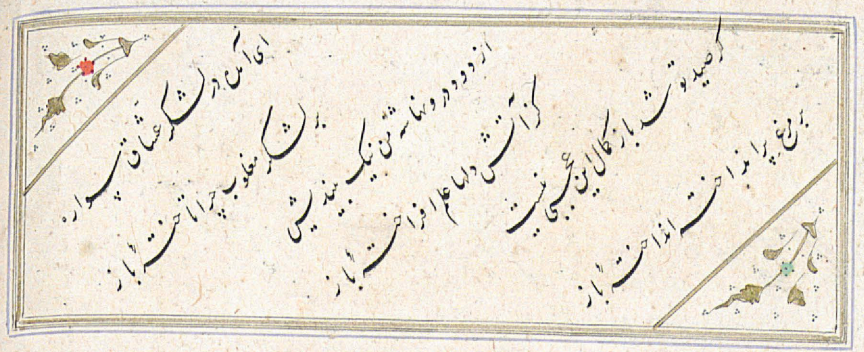

ای آمده در لشکر عشاق سواره
بر لشکر مغلوب چرا تاخته باز
از دود درونها شه من نیک بیندیش
کز آتش دلها علم افراخته باز
گر صید تو شد باز کمال این عجبی نیست
بر مرغ پر انداخته انداخته باز

در همه شهر از دهان تنگ تو
حقه بازی نیست شیرین کارتر

ابروی داری و چشم و غمزه
هر یکی از یک دگر خونخوارتر

ای بزلف از شب روان عیارتر
طره از تو تو از و طرارتر

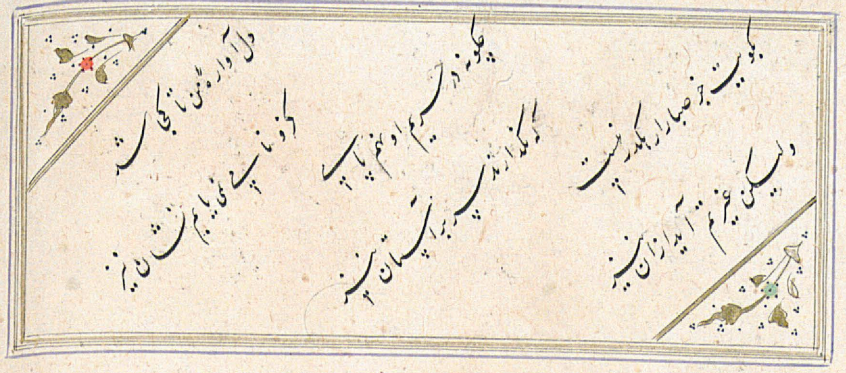

بگویت جز صبا را رهگذر نیست
ولیکن غیرتم آید از آن نیز

چگونه در حریم او نهم پای
که نگذارند سر بر آستان نیز

دل آوارهٔ من تا کجا شد
کزو نامی نمی یابم نشان نیز



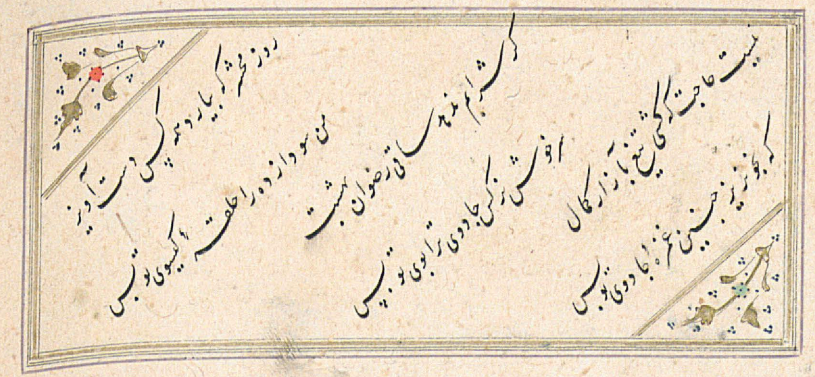

روز محشر که بیارد همه کس دست آویز
من سودازده را حلقهٔ گیسوی تو بس

گر شرابم ندهد ساقی رضوان بهشت
سرخوش نرگس جادوی ترا بوی تو بس

نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال
که بخونریز چنین غمزهٔ جادوی تو بس

چه شکست آن شکر یعنی دهانت
که وهم آنجا نمی گنجد گمان نیز

تواند بود دل جای غم تو
چه جای دل که جان ناتوان نیز

سر من خاک پایت باد و جان نیز
که در پای تو خوشتر این و آن نیز

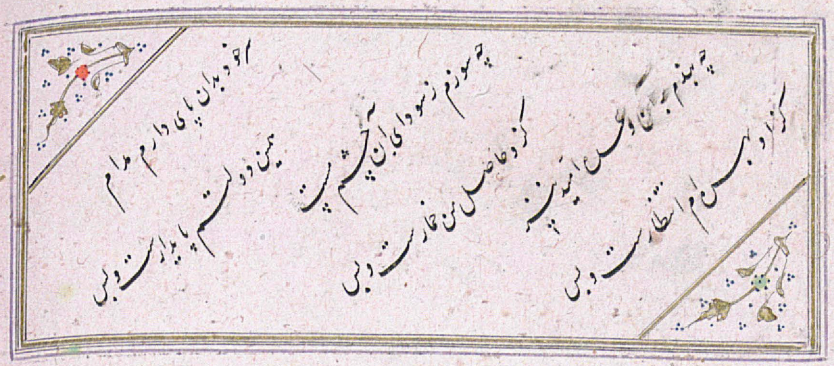

ز خود بدان پای دارم مدام
همین دولتم پایدارست و بس

چه سوزم ز سودای آن چشم مست
کزو حاصل من خمارست و بس

چه بندم بر آن وعده امید نیز
کز او بهره‌ام انتظارست و بس

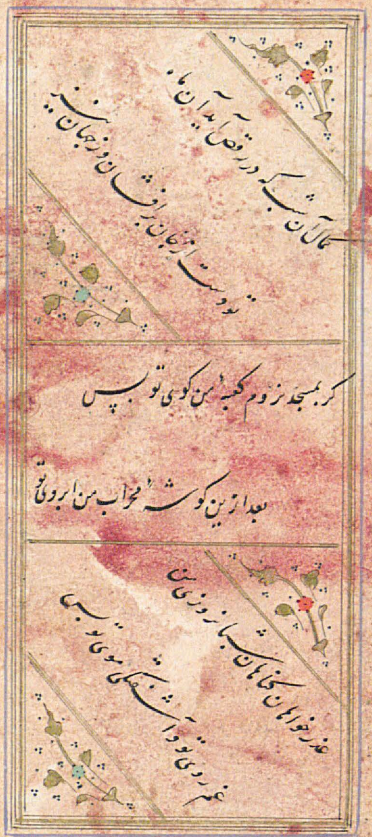

کمال آن شب که در رقص آید آن ماه
تو دست از جان برافشان و ز جهان نیز

گر بمسجد نروم کعبهٔ من کوی تو بس
بعد ازین گوشهٔ محراب من ابروی تو

عذرخواهان گناهان شبانروزی من
غم روی تو و آشفتگی موی تو بس

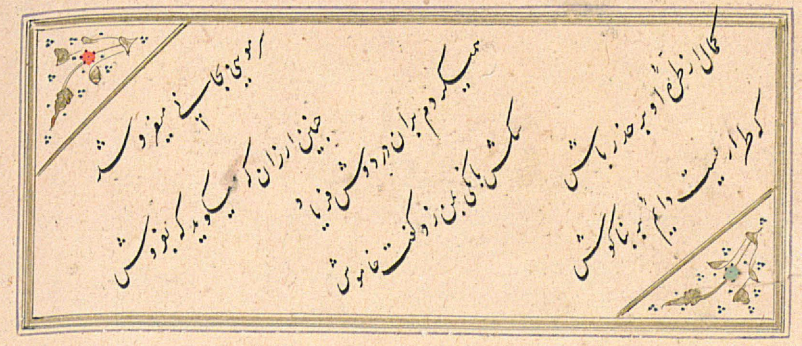

کمال از طرهٔ او بر حذر باش
که طراریست دائم بر بناگوش

همی کردم بران در دوش فریاد
سگش بانگی بمن زد گفت خاموش

سر موئی بجانی میفروشد
چنین ارزان که میگوید که بفروش

دل من طلبکار یارست و بس
ازین دل همینم بکارست و بس

بداغ فراموشیم ماند و رفت
ز یارم همین یادگارست و بس

شدم خاک و نگذشت بر من چو باد
ازو بر دلم این غبارست و بس

در خور تیغ دیدنام پیش تو فرق خویش را



از تو با آفتاب اگر تیز نگاه کرده ام

مکن این همه دشمنی با کمال
که مسکین همان دوستدار است و بس

بخواب آن چشم میگون دیده ام دوش
هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

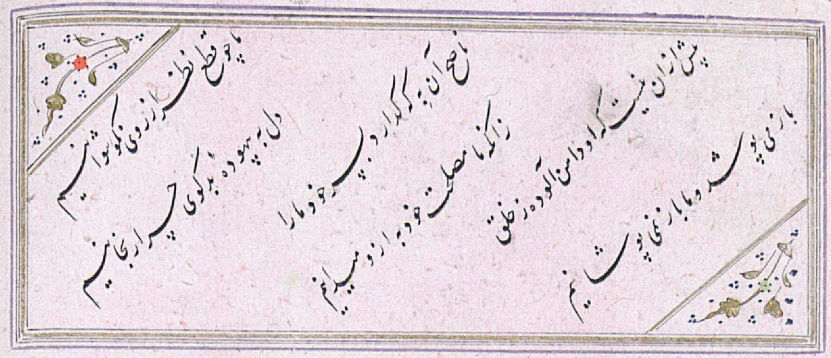

ما چو قطع نظر از روی نکو شوانیم
دل به بیهوده بدگوی چرا رنجانیم

ناصح آن به که گذارد به سر خود ما را
زانکه ما مصلحت خود به از او میدانیم

پیش از آن نیست که او دامن آلوده ز خلق
باز می‌پوشد و ما باز نمی‌پوشانیم

شب که ز حسرت رخت روی بجایه کرده ام



سوخته ماه و زهره را سینه چو آه کرده ام

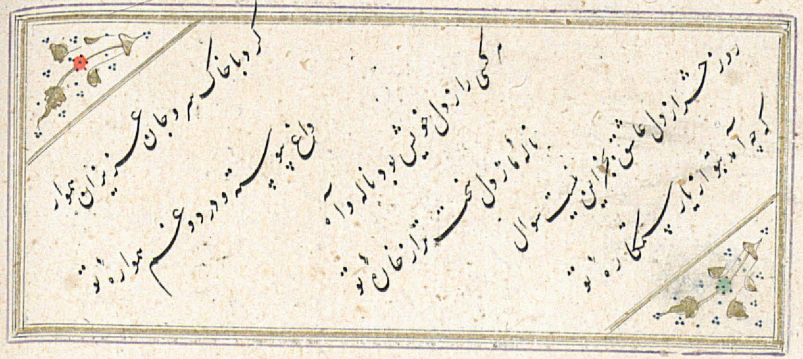

گرد با خاک سر و جان عزیزان هموار
داغ پیوسته و درد و غم همواره تو

هر کسی را ز دل خویش بود ناله و آه
ناله ما ز دل سخت‌تر از خاره تو

روز حشر از دل عاشق بجز این نیست سوال
که چه آمد بتو از یار ستمکاره تو

هست همیشه جان من رسم تو بی گنه کشی
هیچ نمی کشی مرا من چه گناه کرده ام

گرچه بخون کشتگان گشت رقیب سرخ رو
باز منش بدود دل روی سیاه کرده ام

آنچه کمال از آن دو رخ کرد بیان درین غزل
سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام

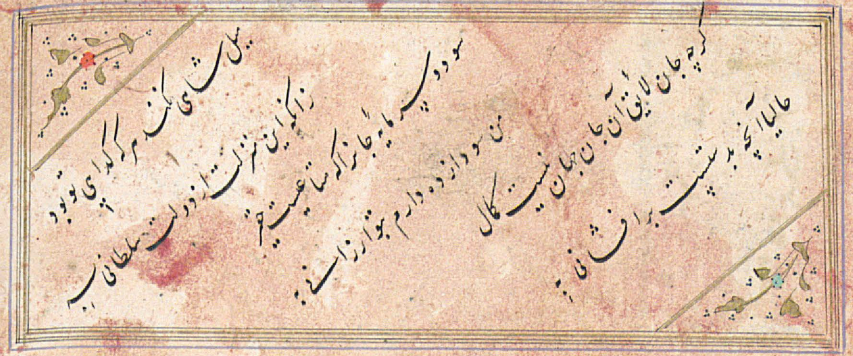

میل شاهی نکند هر که گدای تو بود
زانکه این منزلت از دولت سلطانی به

سود و سرمایهٔ جان را که متاعیست حقیر
من سود از ده دارم بتو ارزانی به

گرچه جان لایق آن جان جهان نیست کمال
حالیا آنچه بدستست برافشانی به

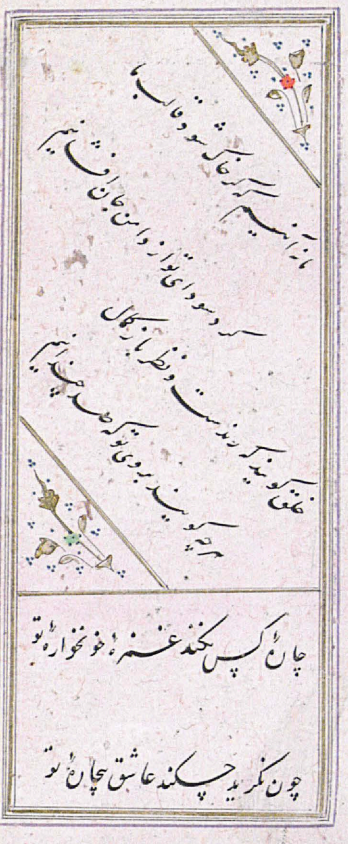

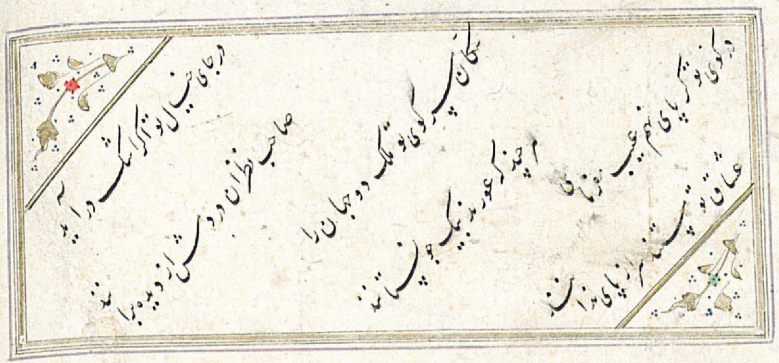

در جای خیال تو اگر اشک درآید
صاحب نظران دردش از دیده برانند

سکان سر کوی تو ملک دو جهان را
هر چند که عورند بیک جو نستانند

در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای
عشاق تو مستند سر از پای ندانند



روی خوب از من مشتاق نپوشانی به

قیمت صحبت صاحب نظران دانی به

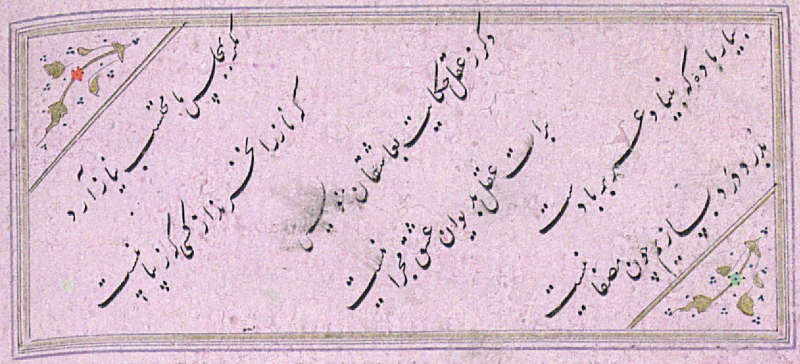

مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد
که ناز را نخرند از کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان ننویس
برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
بدرد درد بسازیم چون مصفا نیست

قاسم الانوار فرماید

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند



آنان که رسیدند ز نامت بنشانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند

در جا

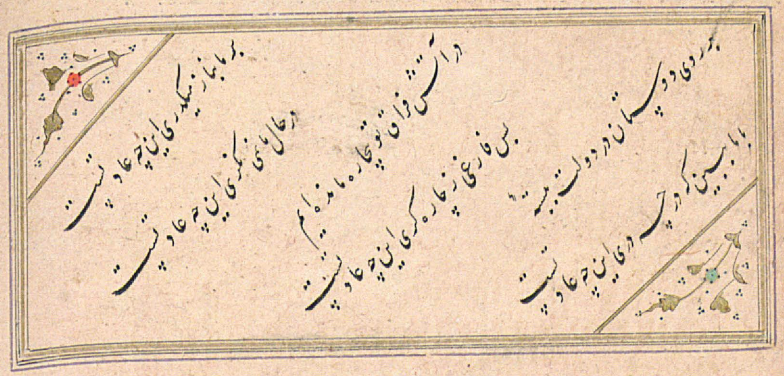

بر ما بناز میکدری این چه عادتست
در حال ما نمی نگری این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده ایم
بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست

بر روی دوستان در دولت ببسته
با ما ببین که در چه دری این چه عادتست


میان مجلس رندان حدیث فردا نیست
بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را
هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

کیشم همه عشقست و نیاید بصفت راست
تیری که مرا بر دل ازین کیش رسیدست

نوش دو جهان را همگی کرد فراموش
تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست

نگاه دار ادب در طریق عشق و مپرس
اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست

اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر
ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

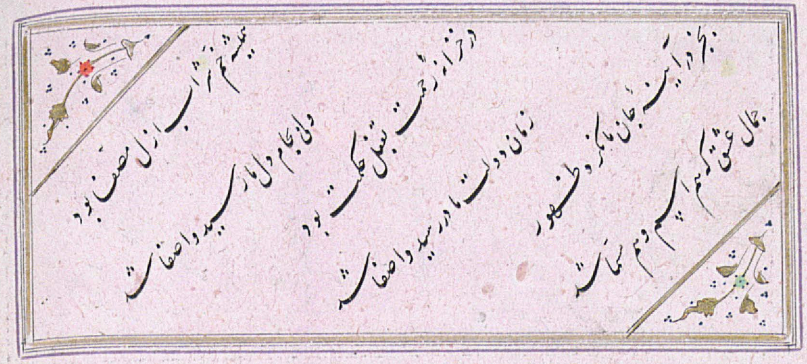

همیشه خم شراب ازل مصفا بود
ولی بجام دل ما رسید و اصفا شد

در خزانهٔ رحمت بقفل حکمت بود
زمان دولت ما در رسید و اصفا شد

بجز در آینهٔ جان ما نکرد ظهور
جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد

دایم بتیغ هجر دلم خسته می‌کنی
ایام عمر شد سپری این چه عادتست

دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو
پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست

فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده
آخر ببین چه جمله بری این چه عادتست

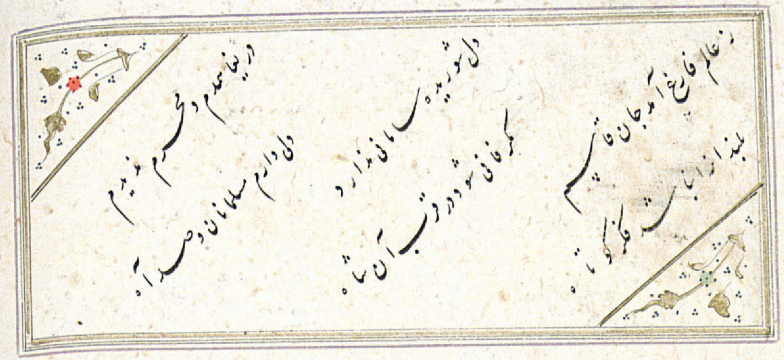

دریغا همدم و محرم ندیدم
دلی دارم مسلمانان و صد آه

دل شوریده سامانی ندارد
مگر فانی شود در قرب آن شاه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم
بلند آنرا نباشد فکر کوتاه



ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را
هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب
پیداست ازین ناله که دردیش رسیدست

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد
جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد

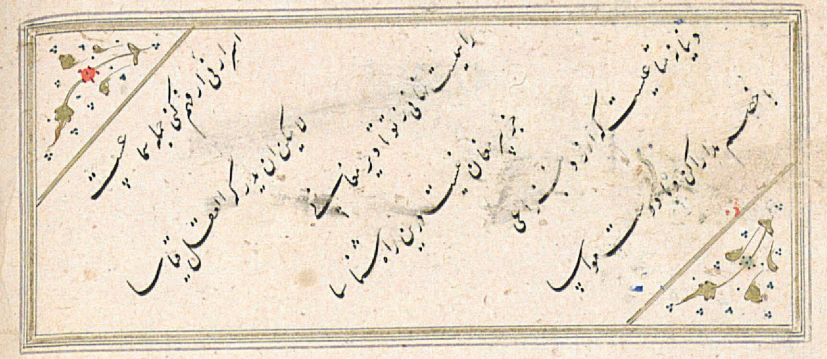



هزار جان مقدس فدای شاه عرب
که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

مرا یاریست اندر گاه و بیگاه
چو ساغر همدم و چون سایه همراه

ازین نزدیکتر نزدیک نبود
دم از دوری مزن در قرب درگاه

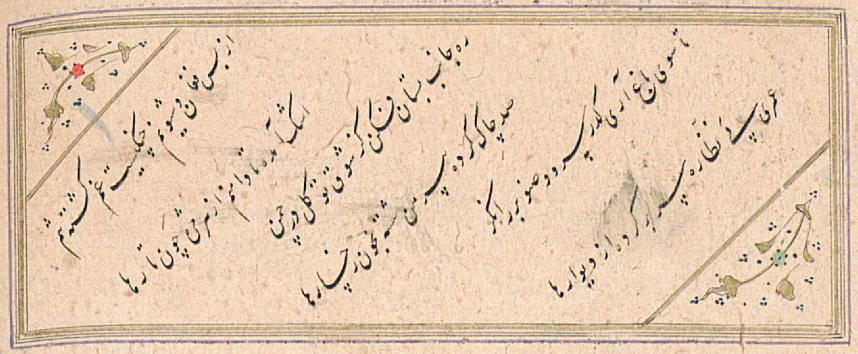

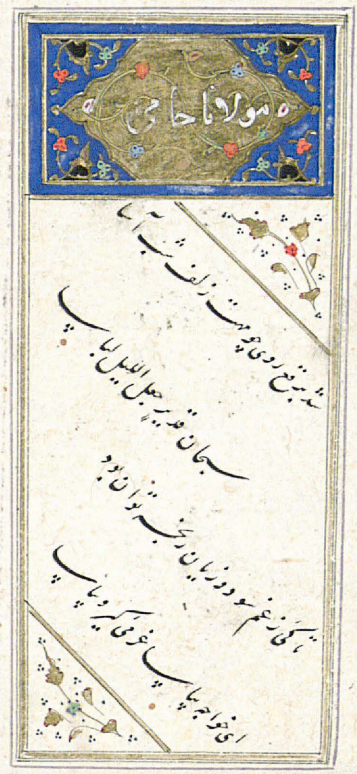
مولانا حامی

زد بر فتار خوش قدت ره ما
رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
جز دو زلف تو دام ظلها

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

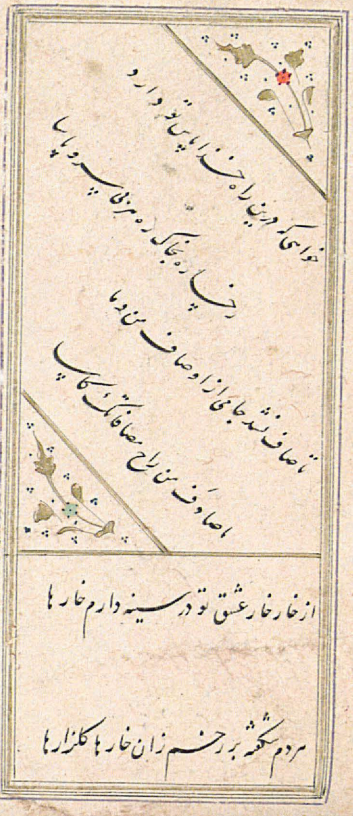

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاک ره هر بی سر و پا
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

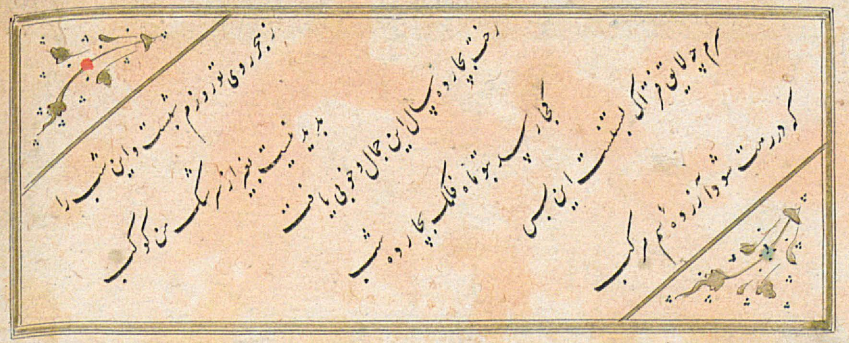

زلف پیچیده و دست پر حاجی پایان کرده
آنجا که کمال دل و فضل و هنر است
ای دوست مرا با تو چه کار است چه کار
دیوانه ام مباش مرا با خود دلجا دار
تو داد دل ستمگر خود را چه میدهی
یکبار سینه صاف کن و جان من بیار

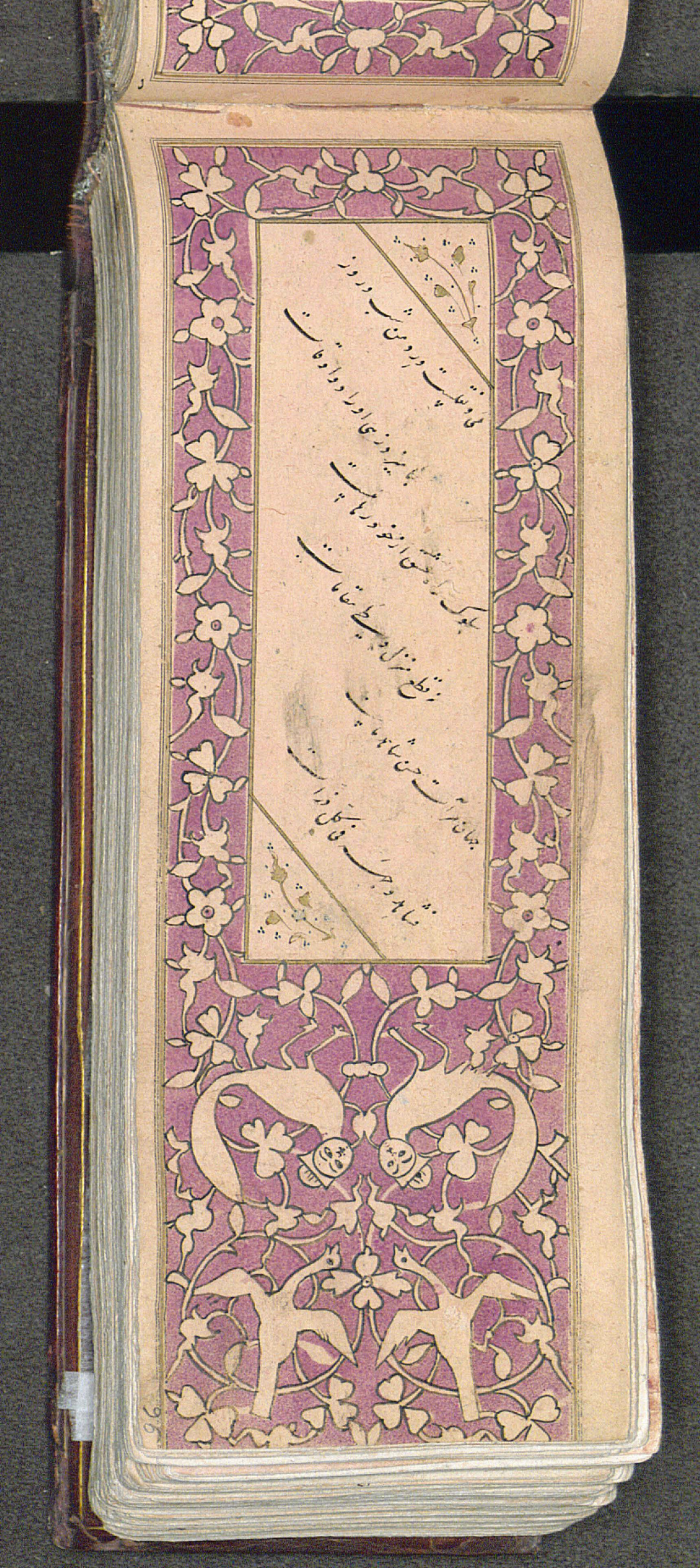



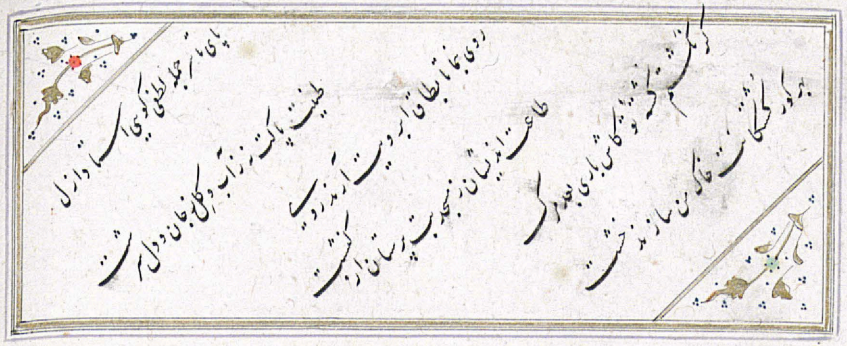

پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت



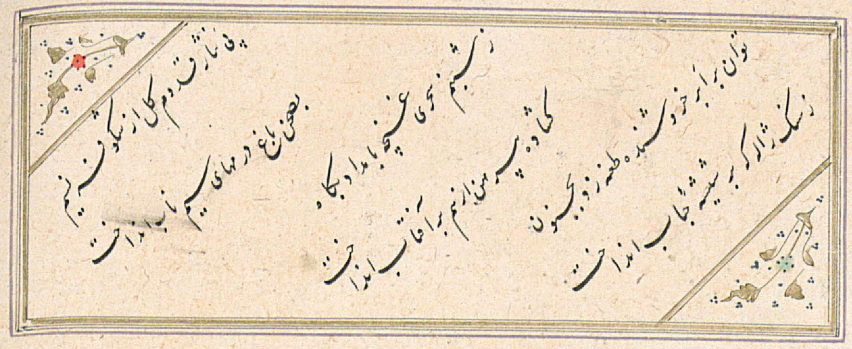

پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه
گشاده پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان بر ابر خروشنده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

سعادت خواهی از عادت گذر کن
که ترک عادتست اصل سعادات

زن بیهوده لاف عشق جامی

فان العاشقین لهم علامات

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم میسرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

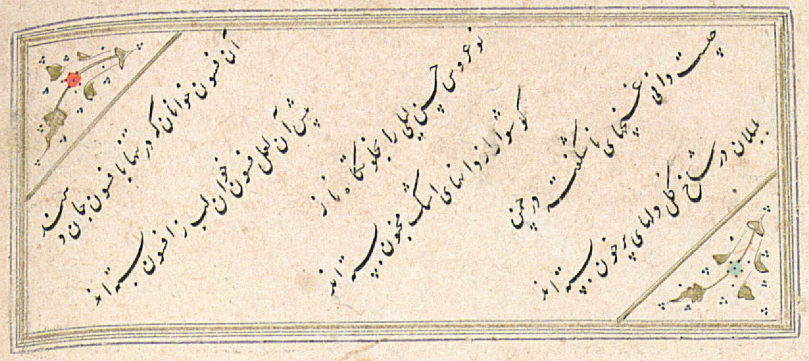

آن

آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند

چیست دانی غنچهای ناشکفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

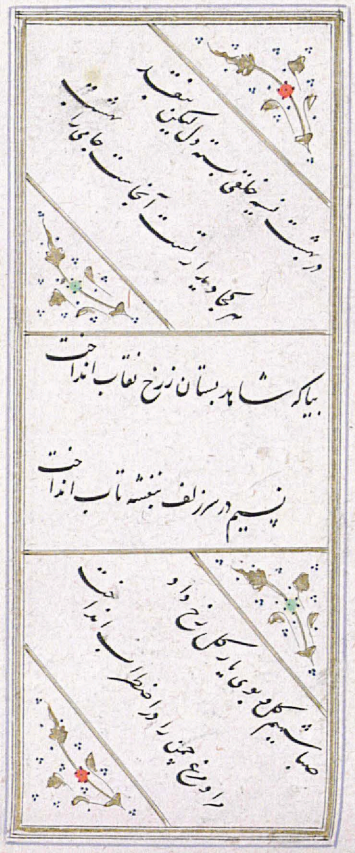

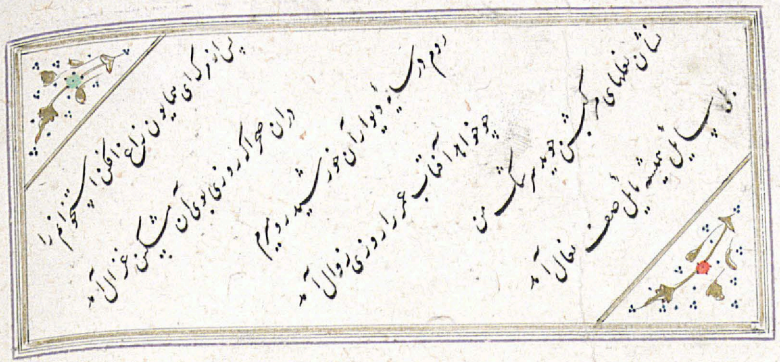



درون ساغر لاله چراست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکیدنم ز هوا یار نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند

مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند

آن





در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از مجنون نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

سخن چین سر زلف تو مستور خوشست
آه اگر بویی از آن نکهت سخن چین برد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جاییست اگر این دهد و آن ببرد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را وصف حال آمد

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم
که آریمت بآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

گرد ره فرقا و صد غصه ز دل کم کن
لب بگل و تیک خنده شیرین بر آ

کم نگر بر زشوخ چشم فلک
کم غبار رهست از چشم جهانبین بر آ

بگذر از سعی چنین از لطافت تخم تو
یا ده گل بار در زوق نشستن بر آ

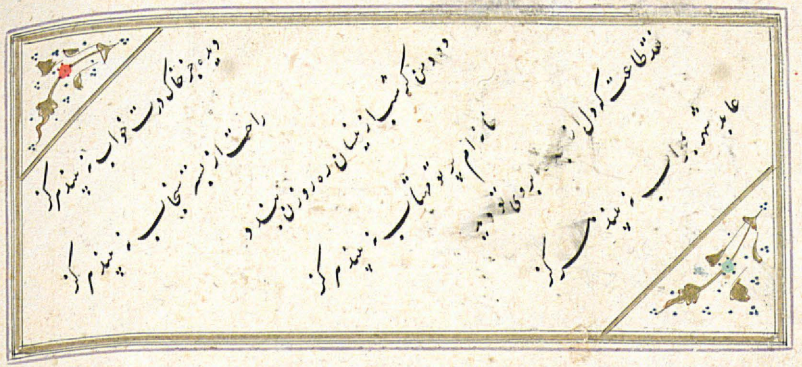

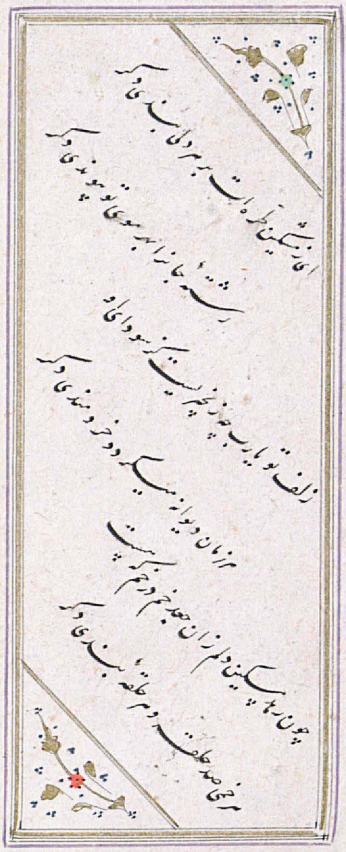

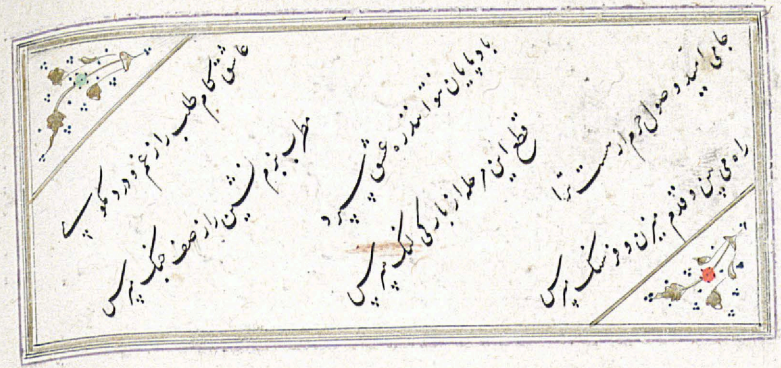

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جا می‌آید وصول حرم از هست ترا
راه می‌بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
از آن در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

خراب

روای ادیب

چه غم ز منفعلت صورت اهل معنی را

چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی

ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش

کو باخت نقد دین و دل در راه آن قلاش وش

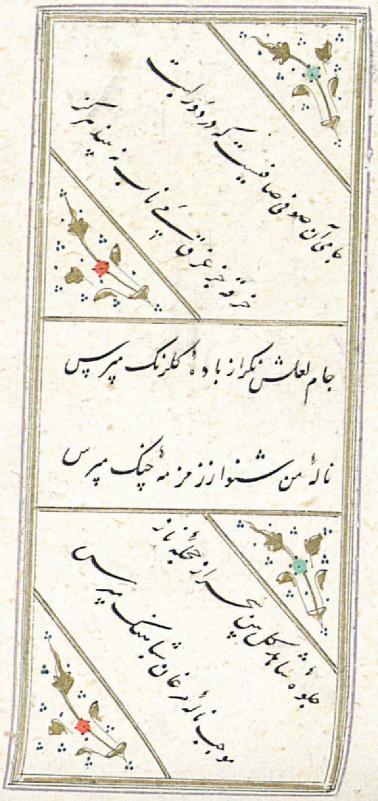

می‌بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک
بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده دار همیزی و ساده وش می باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من
روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

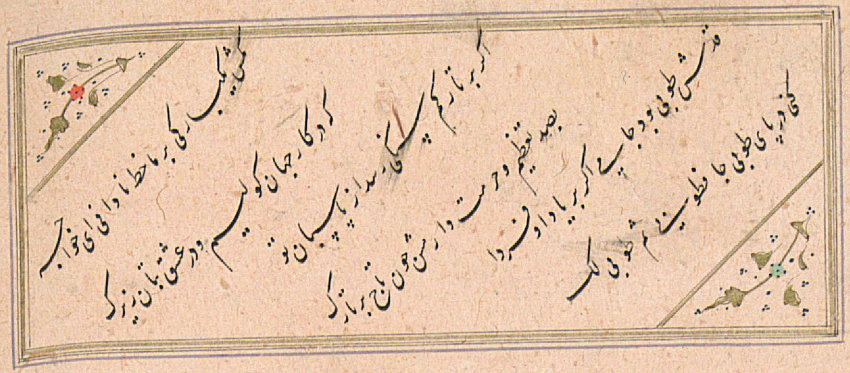

طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت معتدل نازخوش و رفتار خوش

هستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف خو صافی دلان دردکش

زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز نیکو داد جان مطرب ز نیکو کرد غش



چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

ز تو سر رشته کارم رسد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر سریست لا یفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک

چه غم گر شادی اندک شد غمت بسیار اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم

نبینم بطرف چمن سرو نازی
که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده
که بر یاد آن لعل میگون نگریم

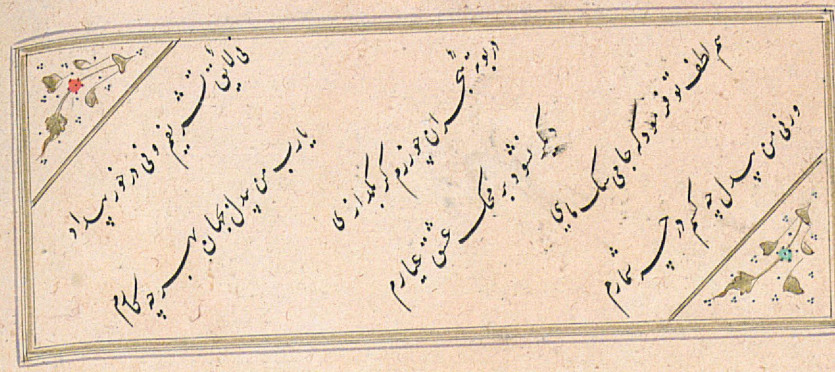

اللهم ظلاله وأدن بالعز الأوفياء ما له

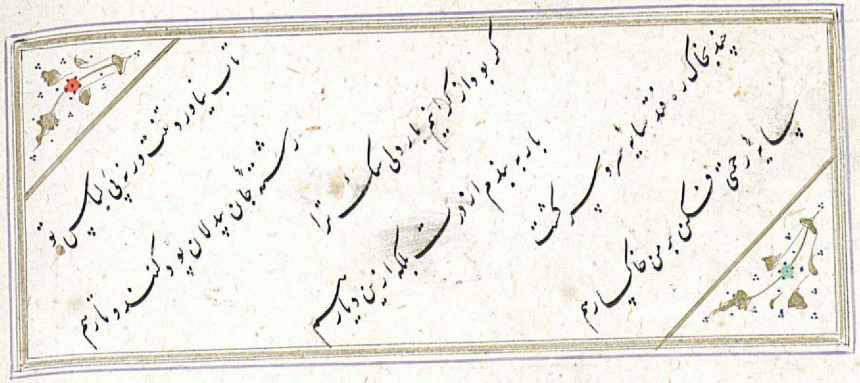

چون رفتنیست از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو کارم

هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل
تا روزنهٔ دل برخ غیر برآرم

فی لایق

هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند
شان آن شاهد جان جلوه گر اندر همه شان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک
شاید آن مست بدین کو گذرد جرعه فشان

جامی آن خرقه پرهیز بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رند وشان

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
نی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم

دامن ناز بر زدی و ز سر کو بر آمدی
آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

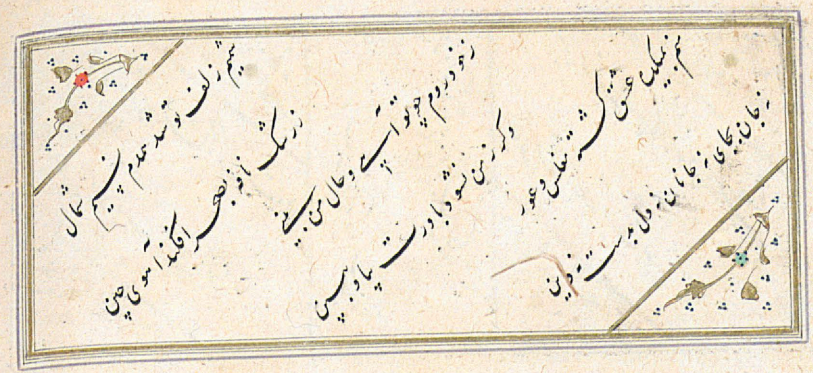

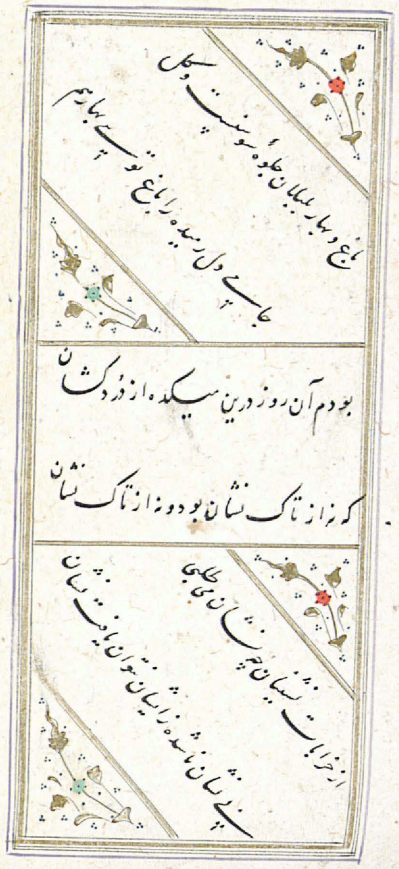

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ تو سی بهار هم

بودم آن روز درین میکده از دُردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان

ایکه

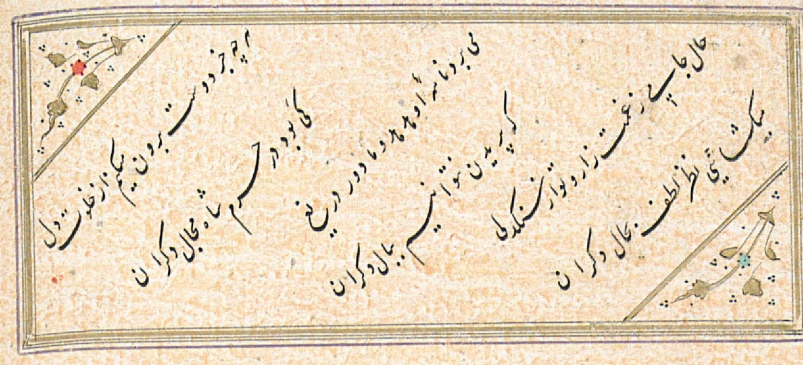

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

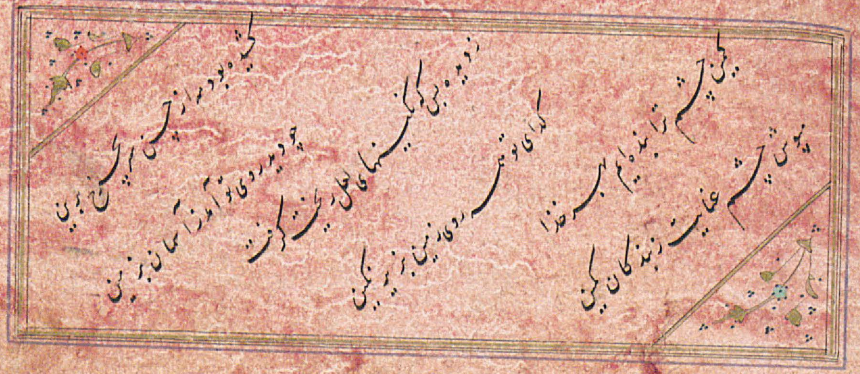



چند بهرزه صوفیا گوش بانگ نی نهی
حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته ز تیغ غمزه‌ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

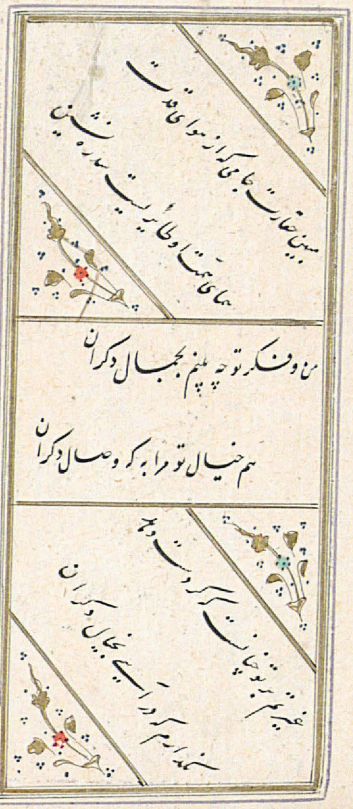

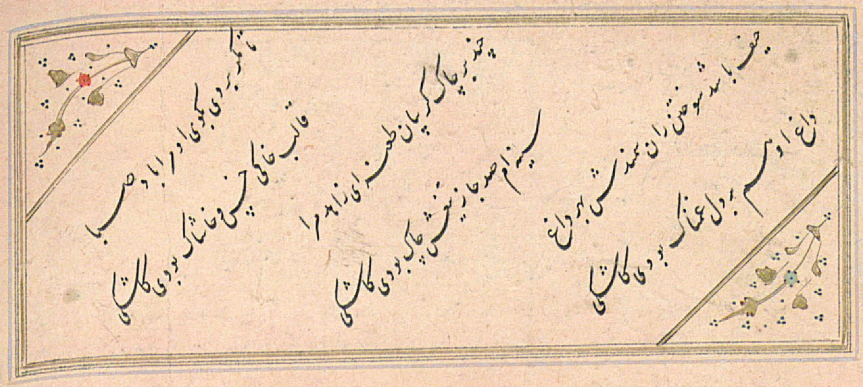

تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای زاهد مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

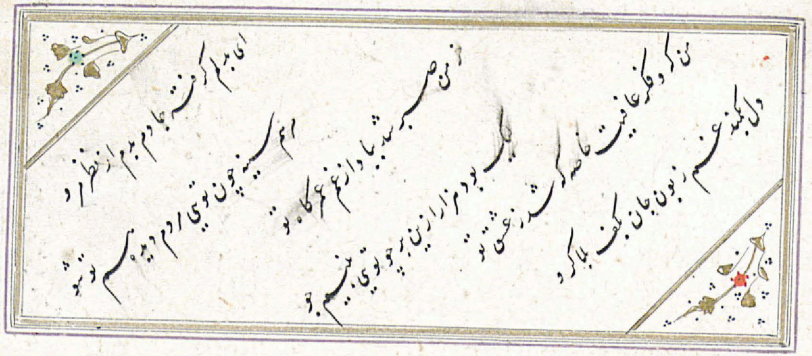

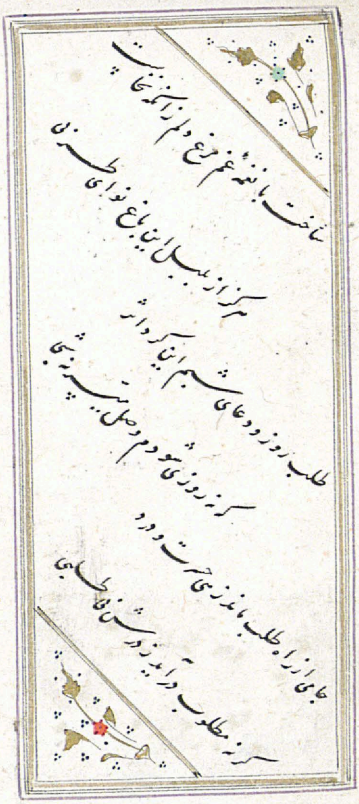

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

شد مخرام و ببین هر طرفی شیشه
فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

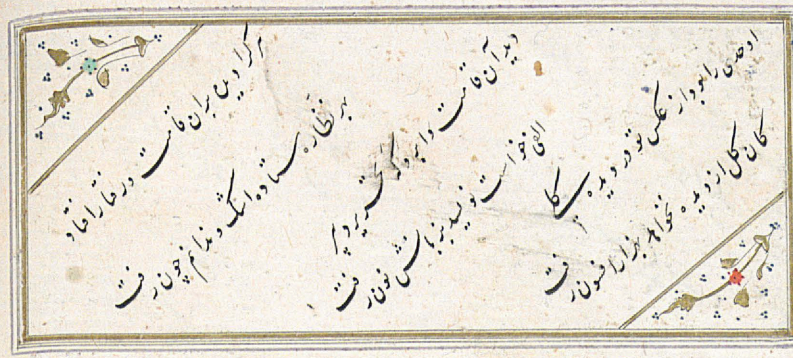

هر کرا دیده بر آن قامت و رفتار افتاد
بهر نظاره ستاده اشک و ندانم چون رفت

دید آن قامت و ابرو که تحریر دبیر
الفی خواست نویسد بزبانش نون رفت

او حدی را بود از عکس تو در دیده کلی
کان گل از دیده نخواهد بهزار افسون رفت

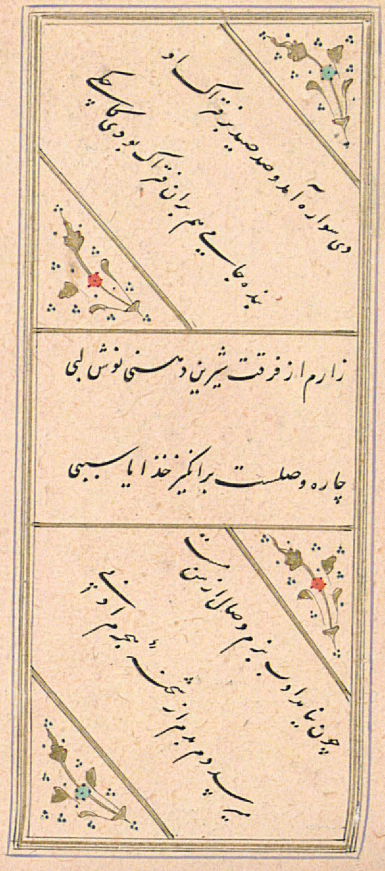

لطیف

لطیف شد قدح دیده از هوای لبت
بلی ز آب رخ می بود صفای قدح
دران نفس که لبت را لب قدح بوسد
مدام اوحدی از جان بود گدای قدح



آن شوخ بما نمی نشیند
سلطان بگدا نمی نشیند


اوحدی فرماید

آن ماه که دل ز او حسدی برد
در کوی وفا نمی نشیند

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر

کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجوی و نیابی دیگر

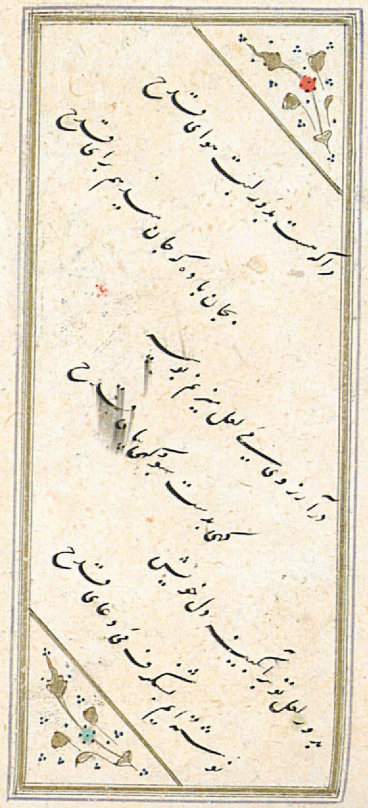

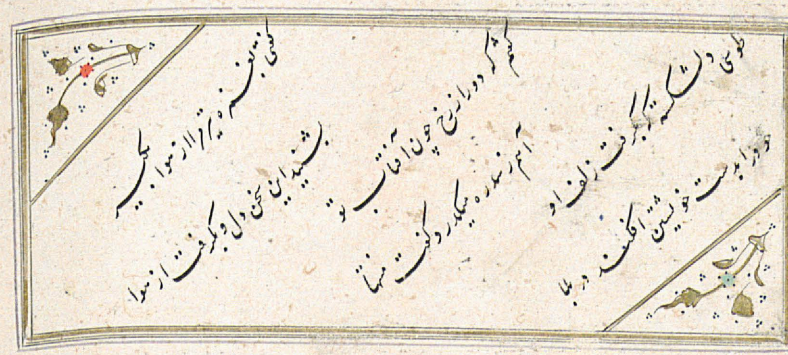

گفتی بغمزه تیر مرا از هوا بگیر
بشنید این سخن دل و بگرفت از هوا

گفتم که دور از رخ چون آفتاب تو
آهم ز سدره میگذرد گفت منتها

طوطی دلشکسته که بگرفت زلف او
خود را بدست خویشتن افکند در بلا

کو ساغر می که خرقهٔ زهد
در وصلهٔ ما نمی نشیند

زاهد که نمی کشد می صاف
با اهل صفا نمی نشیند

گر سرو غلام قامتش نیست
از پای چرا نمی نشیند

هرگز نکرد یاد گدایان بی نوا
مسکین نواز نیست مگر پادشاه ما
در راه عشق هستی طوسی حجاب ماست
بردار این حجاب خدایا ز راه ما

بگذر از این نماز و زهد ریا
زاهد اینها مکن برای خدا


طوسی فرماید

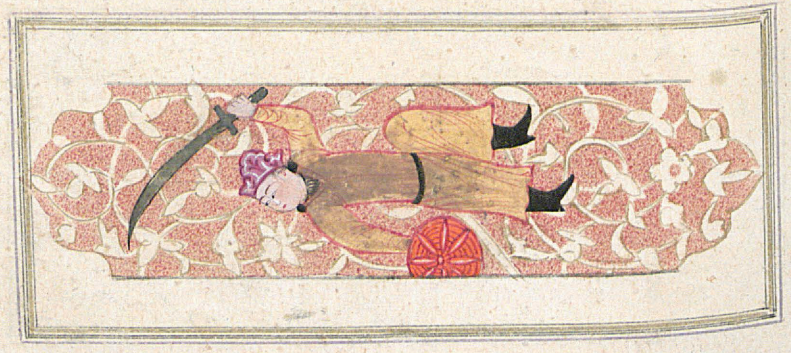

در تاب اگر رود سر زلفت ز آه ما
نبود عجب ز طالع و بخت سیاه ما

بهر ثواب تیغ کش و خون ما بریز
گر دم زنیم پیش تو باشد گناه ما

دی شیخ شهر گفت که میخانه جنت است
نسبت بگنج مدرسه و خانقاه ما

طوسی خسته بی غبار امروز
گرد گردد بخاک پای شما

بمهر رخش زدی ای صبا
بنازیم ای صبح صادق ترا

از آن قد و بالا نکردم حذر
حذر گرچه واجب بود از بلا



گدای یک نظرم زان دو نرگس رعنا
دگر بهیچ ندارد نظر گدای شما

من فقیر اسیرم بدست ترسایی
که دم زدن نتواند به پیش او عیسی

هلال گشت مرا تن ز غصه ای نو
که از چه با خم ابروی او شود پیدا

گر بجویند آب خضر بلطف
چون دهانت نمیشود پیدا

تا بیاید بکوی تو اشکم
بگذارش برای خاطر ما

فتنه را زلف او بدام آورد
وه که آن زلف گشت دام بلا

حالم اینست چون کنم یارب

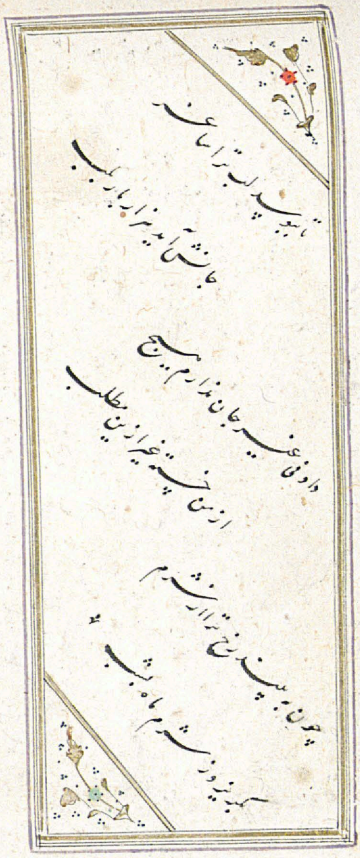

تا ببوسد لب ترا ساغر
جانش آید هزار بار بلب

دادنی غیر جان ندارم هیچ
از من خسته غیر ازین مطلب

چون به بیند رخ ترا از شرم
بگریزد ز شرم ماه بشب

چرا چون سرشکم ز چشم افکند
چه دیدست جز اشک یار بر ما

دعا گفتمش زیر لب چون شنید
بگفتا چه گویی بگفتم دعا

چو طوطی گرفتیم خو با غمش
مبادا که افتیم از هم جدا

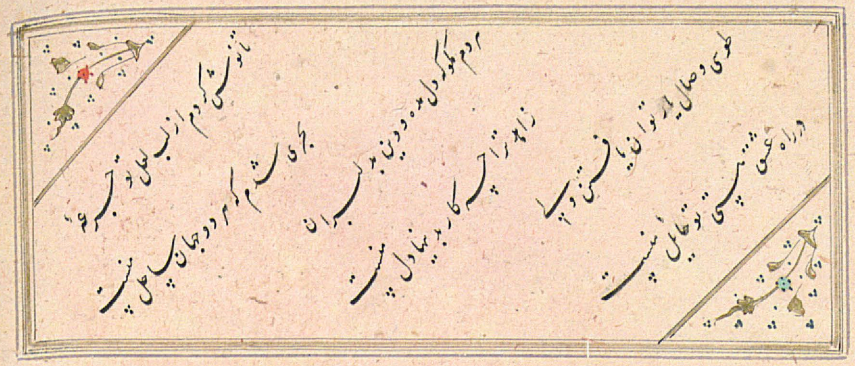

تا نوش کردم از لب لعل تو جرعهٔ
بحری شدم که هر دو جهان ساحل منست

هر دم مگو که دل مده و دین بدلبران
زاهد ترا چه کار بدینها دل منست

طوی وصال یار توان یافتن ولی
در راه عشق هستی تو حایل منست

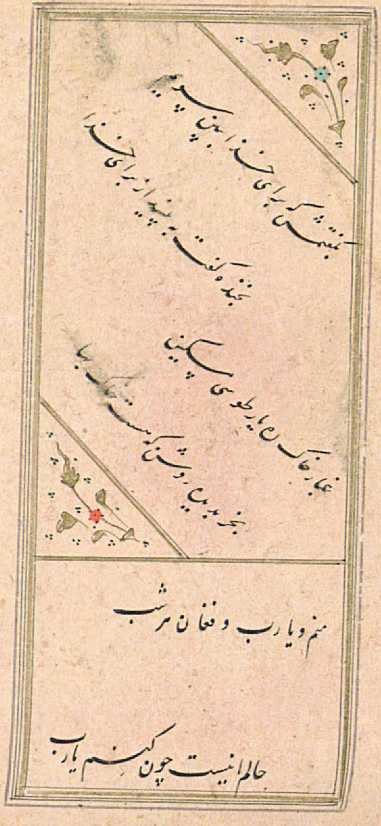

بگفتمش که برای خدا ببین سویم
بخنده گفت به بینید از برای خدا

غبار خاک ره یار طوسی مسکین
بخر بدیده روشن که هست خاک بها

منم و یارب و فغان هر شب

حالم اینست چون کنم یارب

مرا از همدمان در کوی عشقست
همین خون دل مجروح راهست
دوای دیدهٔ طوسی گریان
غبار خاک راه پادشاهست

در سرم از خم آن زلف پریشان عشقست
که میان من و او سلسله جنبان عشقست



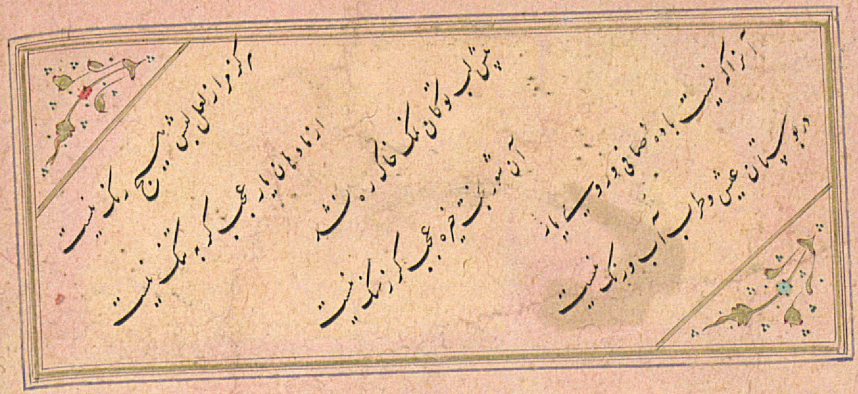

هرگز مرا ز لعل لبش هیچ رنگ نیست
از ما دهان یار عجب گر به تنگ نیست

پیش لب تو کان نمک خاک ره نشد
آن شور بخت خیره عجب گر ز سنگ نیست

آنرا که نیست باده صافی و روی یار
در بوستان عیش و طرب آب و رنگ نیست

گرفتن گوشه در کوی خرابات
بسی خوشتر ز کنج خانقاهست

برندان میخورد می صوفی شهر
بدین دعوی من قاضی گواهست

خدنگت را درون سینه راهست
بلا اینست کان هم گاه گاهست



هر کسی را بجهان کار و سر و سامانیست
هنر و کار من بی سر و سامان عشقست

پیش ارباب نظر از همه رو چون خورشید
روشنست این که چراغ دل انسان عشقست

چشم گریان مرا دید پر از در یتیم
خنده زد آن مه و گفت که یتیمان عشقست

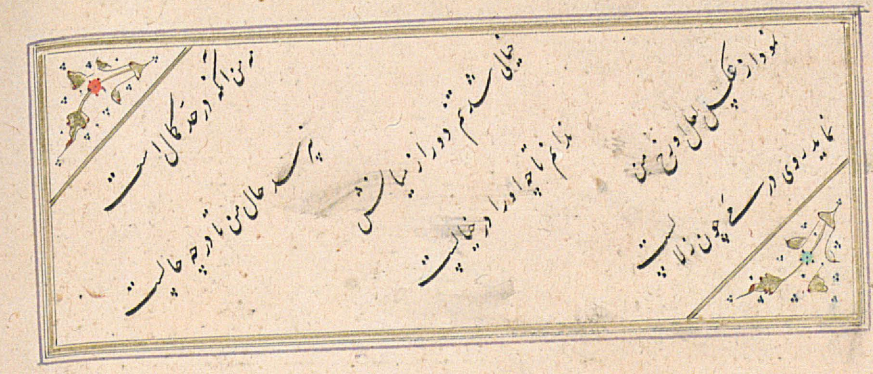

نه من آنکه در حد کمال است
نپرسد حال من تا در چه حالست

خیالی شدنم دور از میانش
ندانم تا چه او را در خیالست

نمود از عکس لعل او رخ من
نماید روی در می چون زلالست



فغان که مردم ازین درد و هیچ درمان

نشان نقش دهان تو در دلم پیداست
بدانکه از تو مرا هیچ چیز پنهان نیست

بدان شدم که کشم دل بپاس دلبر گفت
بیا و بگذر ازینها که حاجت آن نیست

کدام دل که بدوران زلف سرکش تو
شکسته خاطر و آشفته و پریشان نیست

زاهد آخر چند گویی از بهشت
با وجود کوی او آنجا چه جاست

گفتمش در جویبار چشم من
راست چون سرویست قدت گفت راست

میرود در چین زلف او دلم
اینچنینها میروی ای دل خطاست

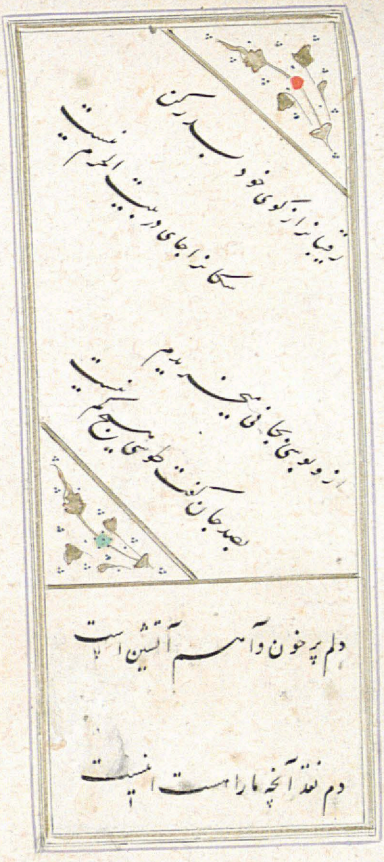

دلم پر خون و آهم آتشین است
دم نقد آنچه مارا هست این است

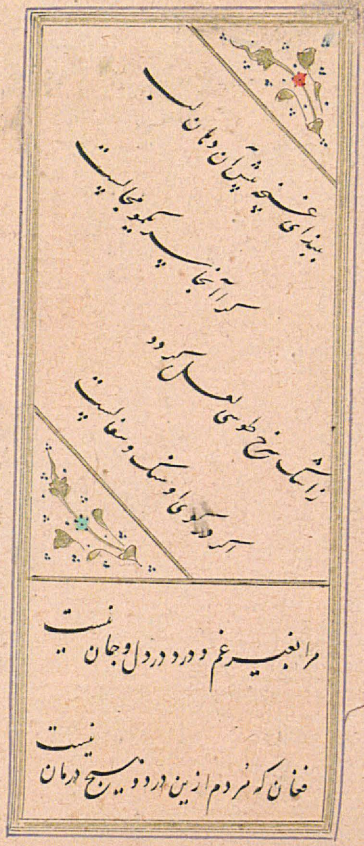

مرا بغیر غم و درد در دل و جان نیست
فغان که مردم ازین درد و هیچ درمان نیست

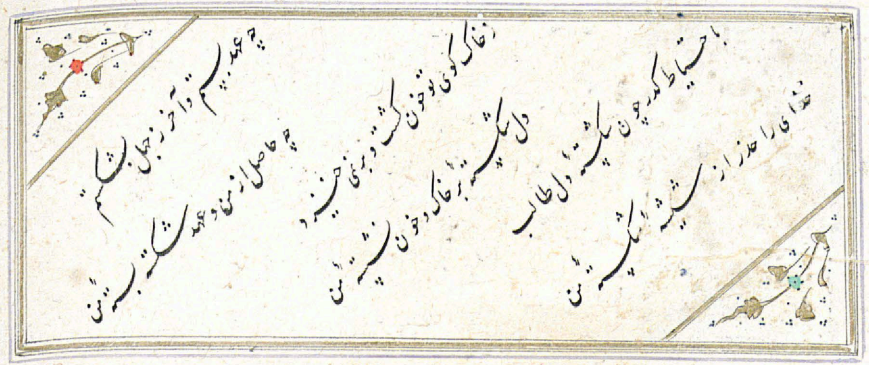



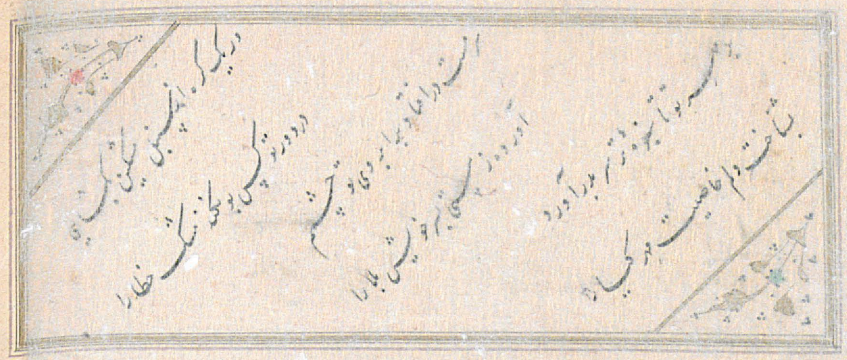

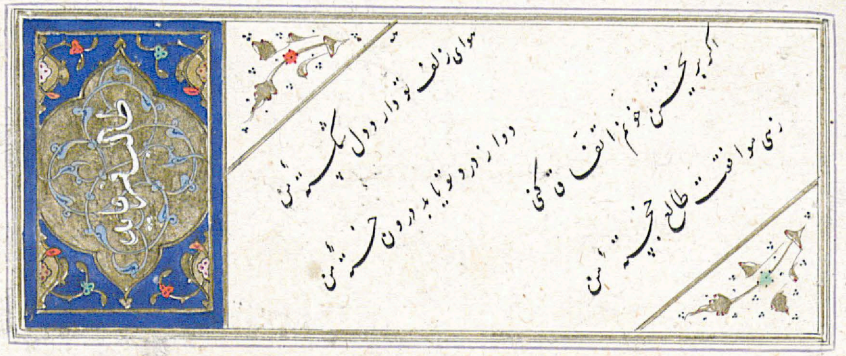

رخسار تو قبلهٔ نظرها

آهسته خرام تا نمانند
زیر سم مرکب تو سرها

چشمم همه روز در پی تست
خونابه چکان برهگذرها

هر روز نسیم غم ز کویت
آرد بهلاک ما خبرها

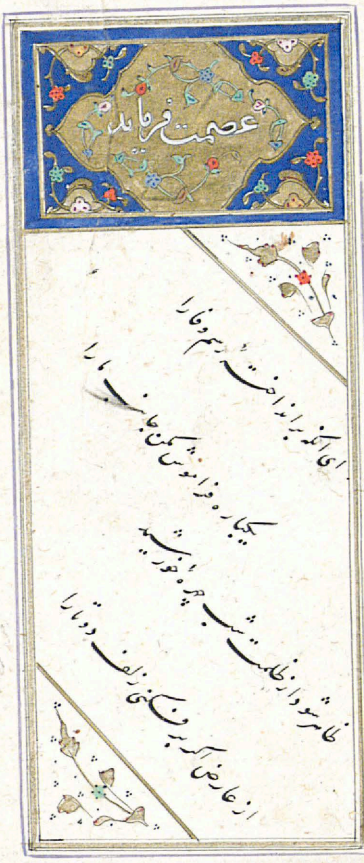

عصمت فرماید

ای آنکه برانداخته رسم وفا را
یکباره فراموش مکن جانب ما را
ظاهر شود از ظلمت شب چهره خورشید
از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را

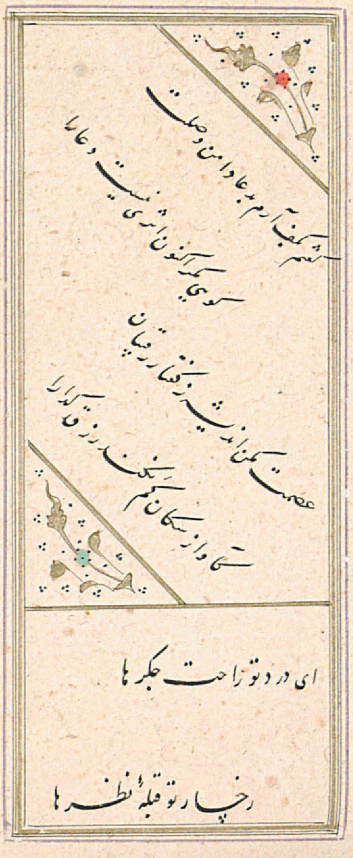

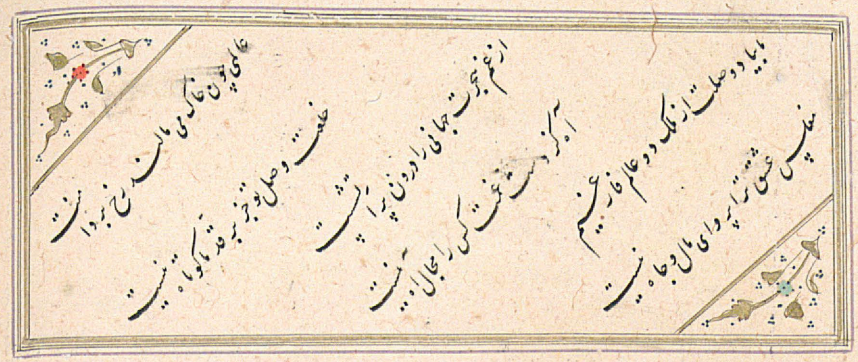

عالمی چون خاک می مالند رخ بر دامنت
خلعت وصل تو جز بر قد ما کوتاه نیست

از غم هجرت جهانی را درون پر آتشست
آه کز دست غمت کس را مجال آه نیست

ما بیاد وصلت از ملک دو عالم فارغیم
مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست

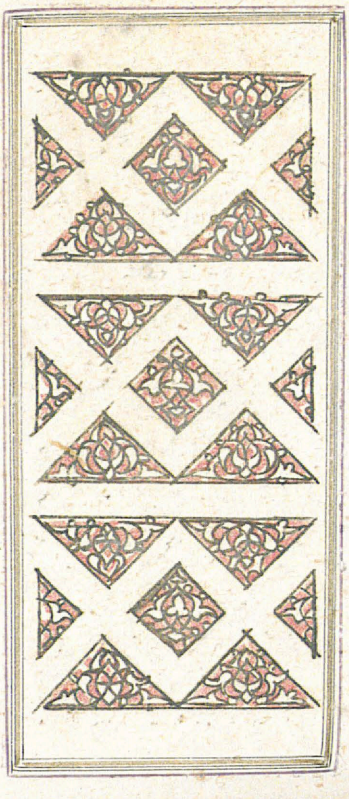

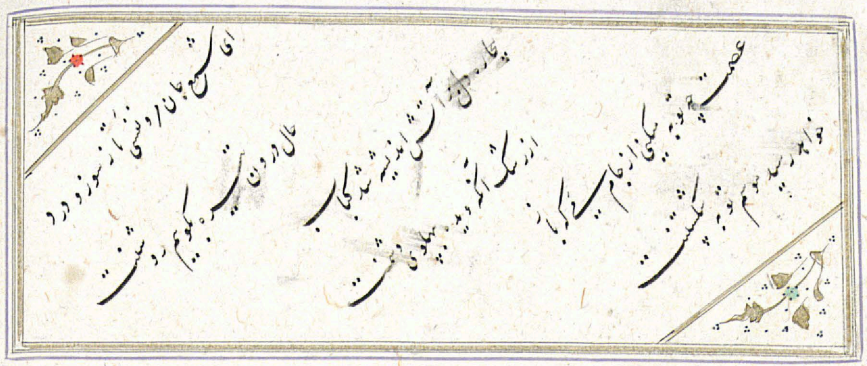

ای شمع جان مرو نفسی تا ز سوز و درد
حال درون تیره بگویم روشنت

بیچاره دل ز آتش اندیشه شد کباب
از رشک آنکه دیده بپهلوی دشمنت

عصمت چه توبه میکنی از جام می که باز
خواهد رسید موسم توبه شکستنت



تو شاهی و عالمی چو عصمت
بسته بغلامیت کمرها

خودپرست از سوز و درد عاشقان آگاه نیست
غیر را در حلقهٔ سودای پاکان راه نیست

تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی
هر که از جان بندهٔ خاصان این درگاه نیست

عالمی

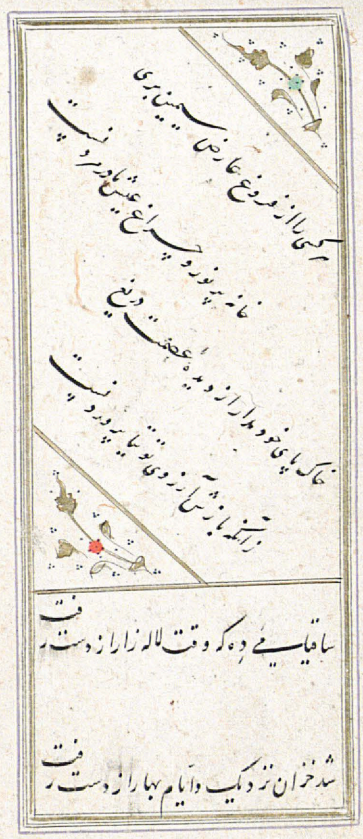

هر کسی را از فروغ عارض سیمین بری
خانه پر نور و چراغ عیش با در مردنست

خاک پای خود مدار از دیدهٔ عصمت دریغ
زانکه بازش آرزوی توتیا پروردنست

ساقیا می ده که وقت لاله زار از دست رفت
شد خزان نزدیک و ایام بهار از دست رفت



پیش ازین عصمت بتقوی لاف میزد در جهان
چون بدید آن هر دو چشم پرخمار از دست رفت

ذکر لب و دهان تو ورد زبان ماست
سررشتهٔ میان تو پیوند جان ماست

بی پرسشم بخلد برند ار بروز حشر
گویی بمرحمت که سگ آستان ماست

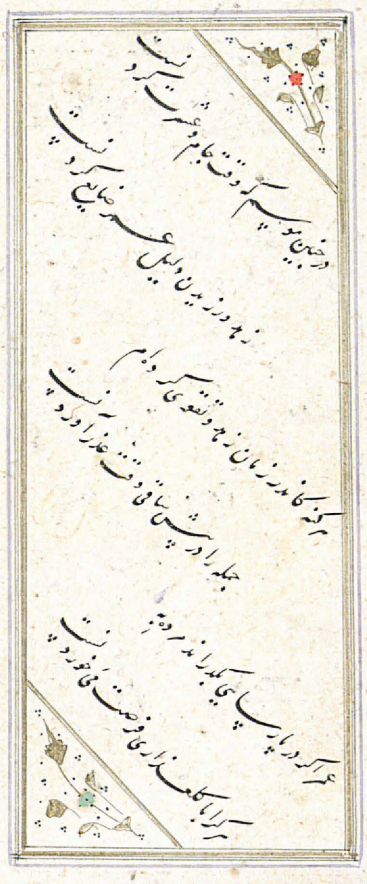

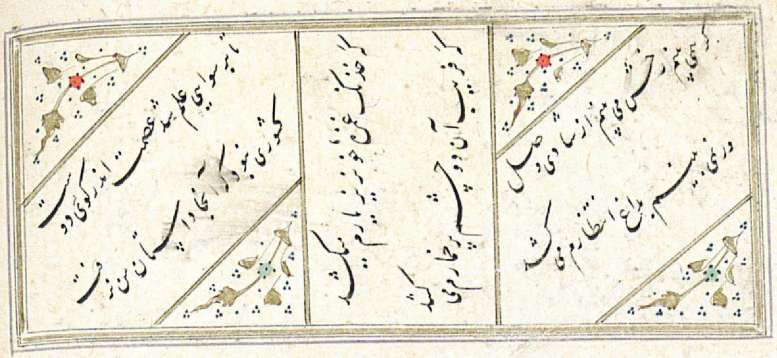

پیش ازین گر اختیار پارسایی داشت دل
چون قدح در گردش آمد اختیار از دست رفت

گاه نزدیکی ندانستیم قدر روز وصل
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

سرو من تا ساعد سیمین نمود از آستین
خوبرویان گلستان را نگار از دست رفت

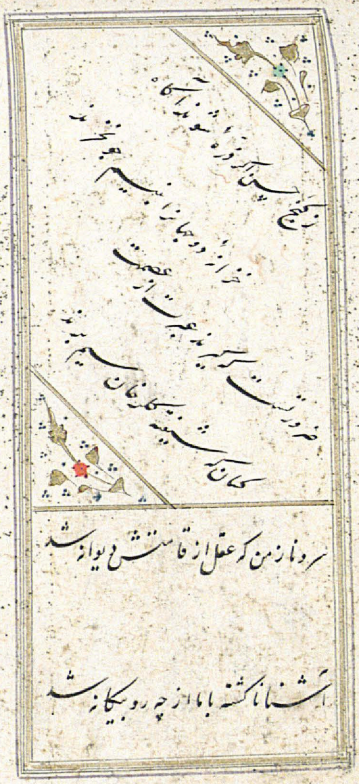

سرو ناز من که عقل از قامتش دیوانه شد
آشنا ناگشته با ما از چه رو بیگانه شد

جنت نشانه از گلستان کوی تست
دوزخ نمونه از دل ناتوان ماست

در وقت کشتنم ننمودی ز ناز روی
آن هم نشان طالع نامهربان ماست

عصمت بصد نیاز جگر میکند کباب
پیوسته تا خیال رخت میهمان ماست



عاقبت سر [illegible]
هر که از نیکان [illegible]

عصمت

رنگ رخ تو صبح مگر دید آفتاب
کز حیرتش به پیش نظر خون دویده بود
عصمت اگر چه کیسه تهی ماند از غمش
عشق ترا بملک دو عالم خریده بود

دوش مهمان من آن ماه جهان افروز بود
کز فروغ او دل صاحب دلان چون روز بود

سر این غزل از عصمت

روزی ازل که دیده جمال تو دیده بود — از دیدنت بعالم معنی رسیده بود
روی تو دید دیده و در بلا افتاد — این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود
نقاش صنع از پی خونریز عاشقان — مانند ابروی تو کمان کم کشیده بود
زان پیشتر که تیغ تو بر جان رسد دلم — پیوند خاطر از همه عالم بریده بود

رنگ رخ صحیح

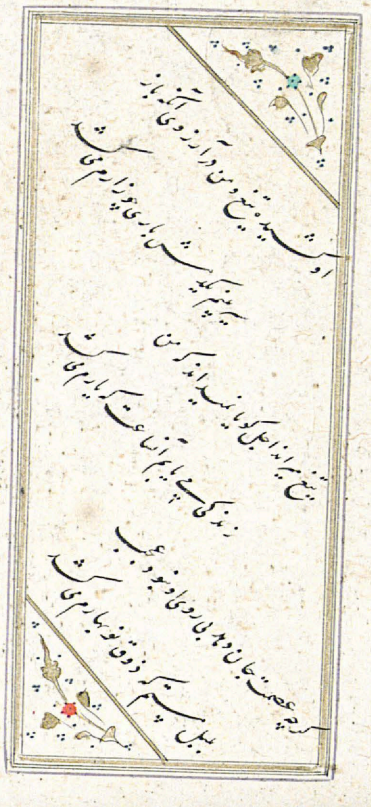

ساحر بابل که علم ...
در ازل شاگرد آن ...

عصمت

عصمت آن دم کز جمالت چشم روشن کرده بود
فارغ از دیدار خورشید جهان افروز بود

کرم رسد بتو ای بیوفا دهان بدهان
برند خلق حدیث مرا دهان بدهان

چو بی دهان بدهان با تو راز میگویم
از آن میسر و داین ماجرا دهان بدهان

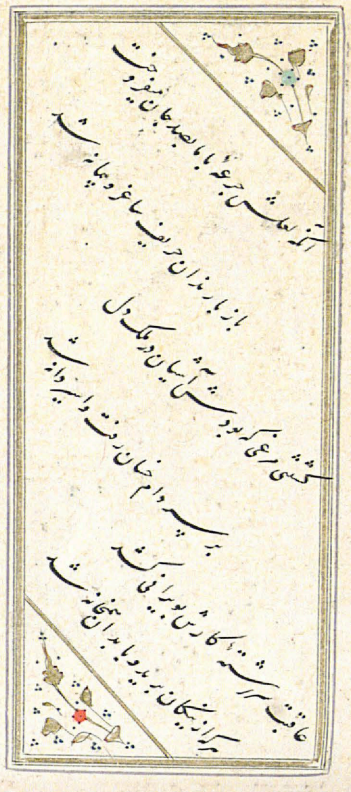

آنکه لعلش جرعهٔ با ما بصد جان میفروخت
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

کشتی مرغی که بودش آشیان در ملک دل
بر سر دام خسان رفت و اسیر دانه شد

عاقبت سررشتهٔ کارش بویرانی کشید
هر که از نیکان برید و با بدان همخانه شد

عصمت

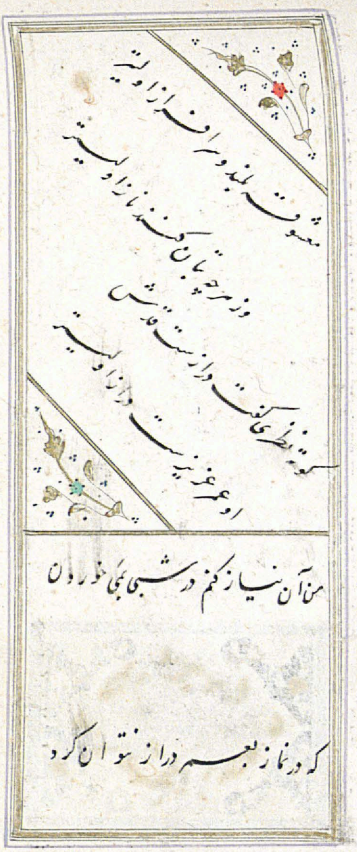

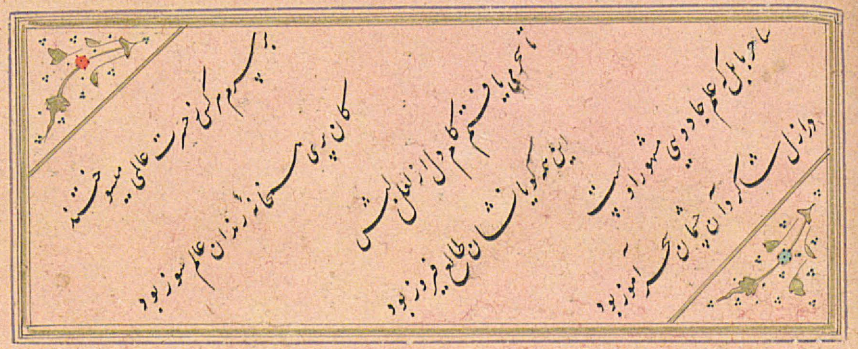

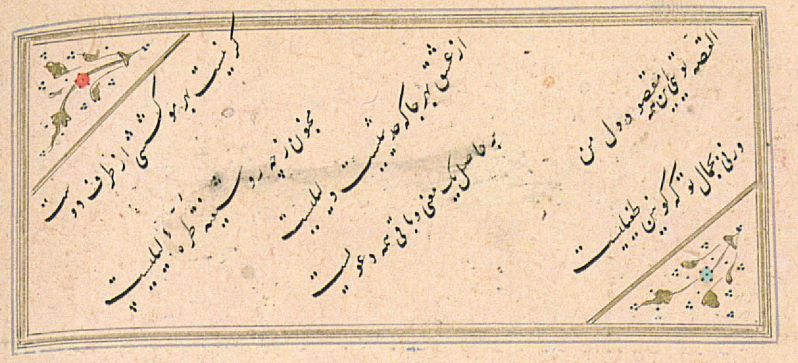

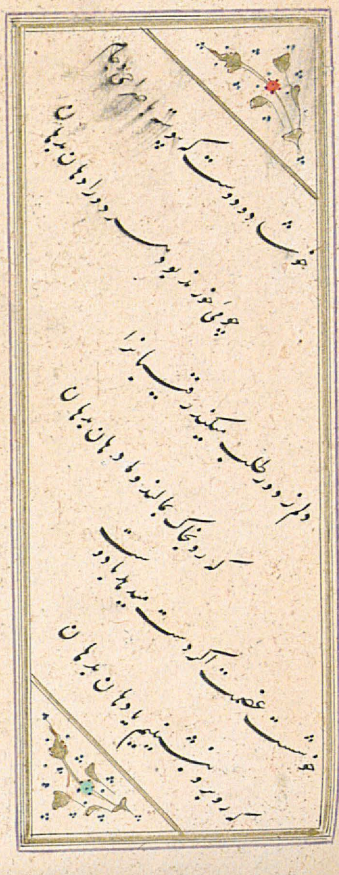

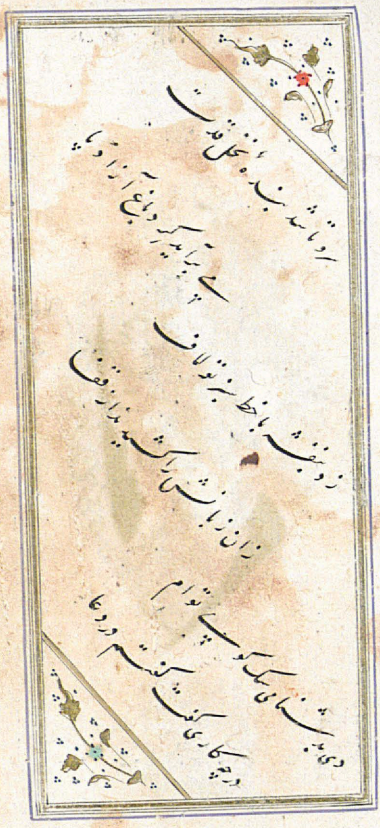

سرو قدت میرباید از هوا

سرو تا شد بندهٔ نخل قدت
می برآید گرد باغ آزاد پا

زد بنفشه با خط سبز تو لاف
زان زبانش را کشیدند از قفا

دی بدشنامی سگ کوی توام
در چه کاری گفت گفتم در دعا


مولانا خیالی





برگی ز گلستان جمال تو بهشتیست
شاخی ز نهال چمن لطف تو طوبیست
گر بیخبر از عالم معنیست خیالی
در صورت زیبای تو حیران بچه معنیست

هر خبر کز سرکشی گوید صبا
سرو قدت میرباید از هوا

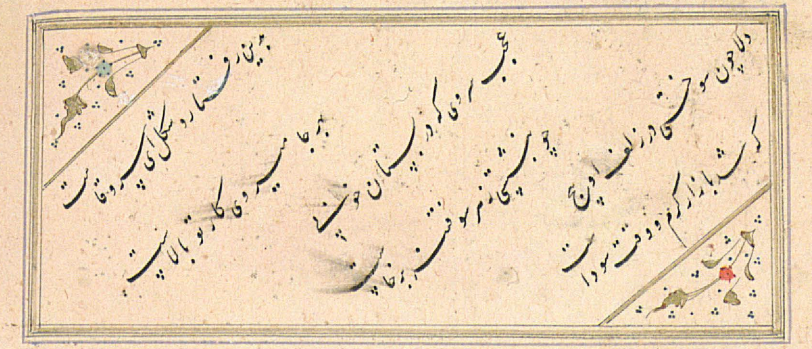



ز خدمت سگ کوی تو راحتی دیدم
بمردمی که گر بیند رنج ضایع نیست

بسیع ما سحری دولتی طلوع نکرد
چه سود کوشش بیچارگان چو طالع نیست

اسیر دام سر زلف تست مرغ دلم
قسم بطایر گردون که غیر واقع نیست

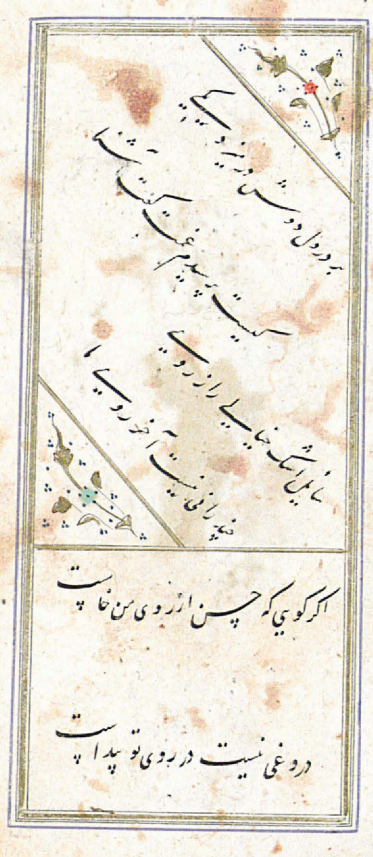

بر در دل دوش در میزد یکی
کیست پرسیدم غمت گفت آشنا
سایل اشک خیالی را ز روی
چند رانی نیست آخر روی ما

اگر گویی که حسن از روی من خاست
دروغی نیست در روی تو پیداست

دلرا ز غم چشم خوشت حال خرابست
وین طرفه که او را بچنین حال غم تست

ما مفلس عشقیم و گدای صفت ماست
تو شاه جهانی و دو عالم علم تست

ای صبح چو بگذشت شب هجر چنانی
برخیز و بشادی نفسی زن که دم تست

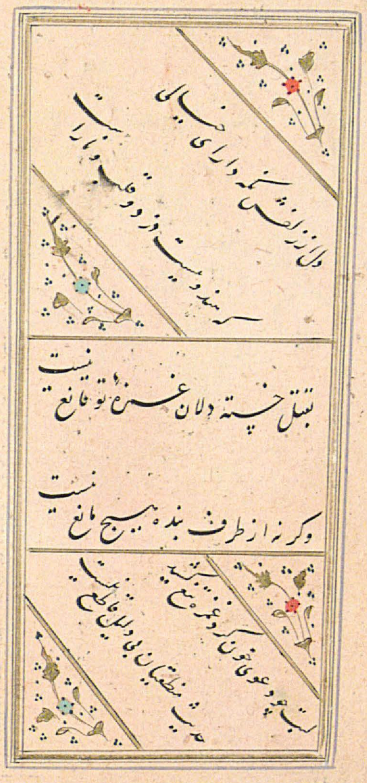

چو لاله داغ منه بر دل خیالی بیش
کزین متاع ز سوز و غم تو اش کم نیست

سنبل باغ رخت غالیه بو افتادست
شیوهٔ چشم تو بر وجه نکو افتادست

بادهٔ ناب بدور لب لعلت مشکیست
که چنین در دهن جام و سبو افتادست





بر اهل درد غمت هرچه میکند غم نیست
چرا که هیچ دلی بی غم تو خرم نیست

اساس عهد وفا با تو محکمست مرا
ولی چه سود که بنیاد عمر محکم نیست

کجاست غالیه مویی که چون بنفشه ز شرم
ز دست زلف تو آشفته جان و درهم نیست

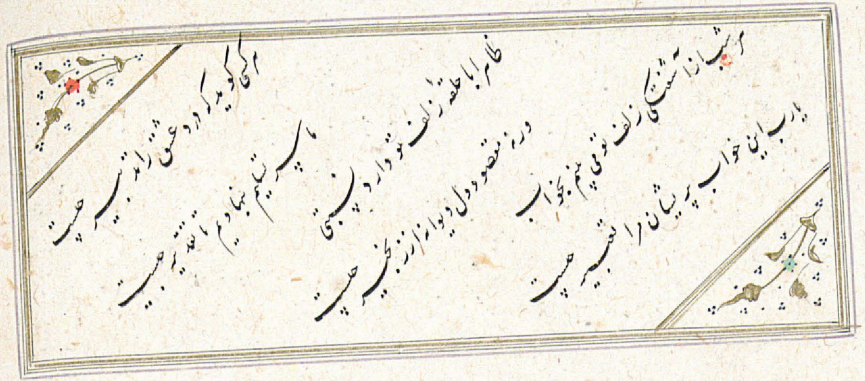

قصهٔ حال من و گشت سر کوی بتان
از صبا پرس که بر هر سر کو افتادست

از سر زلف و میان تو که رمزیست لطیف
فرق تا موی میان یکسر مو افتادست

تا رسد با تو بصد آبله گلگون سرشک
همه شب بدویدست و بر و افتادست

بجز عنایت تو هیچ عذرخواهی نیست

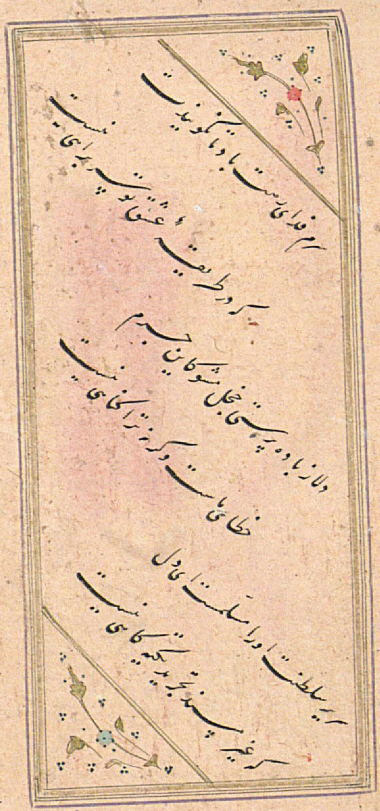

سرم فدای رهت باد تا نگویندت
که در طریقهٔ عشق تو سر برای نیست

دلا ز باده پرستی خجل مشو کاین جرم
خطای ماست وگرنه ترا گناهی نیست

اسیر سلطنت او را مسلمست ای دل
که غیر مسند تجرید تکیه گاهی نیست

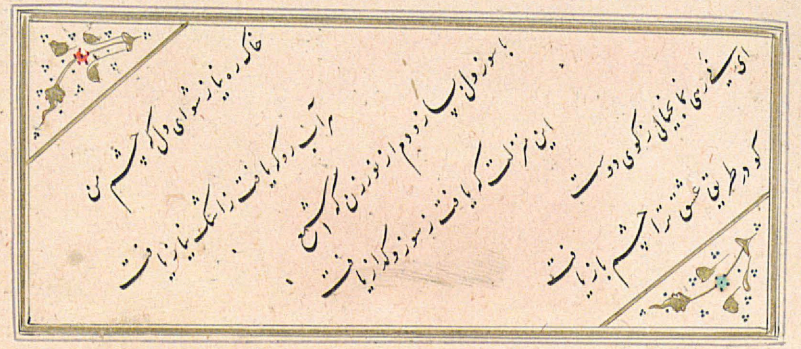



لاله را همچو بتان عارض دلجویی نیست

هست رنگی ز گل آما زو فا بوی نیست

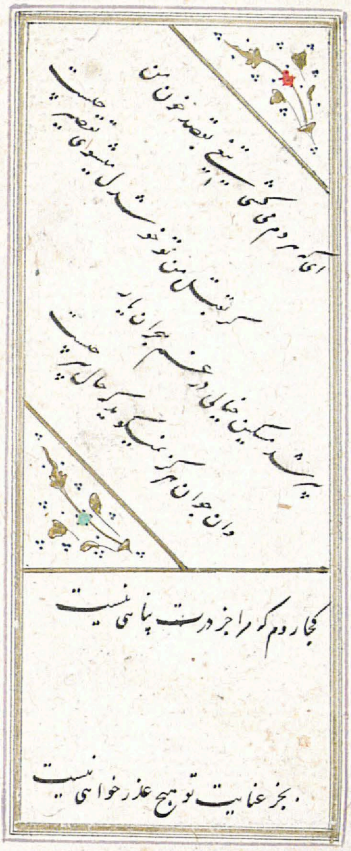

اهل دل در طلبت صاحب تدبیر شدند
عاشقان نامزد خنجر تقدیر شدند

پیش تیغ تو پس از دادن جان زین معنی
سر فکندند که شرمنده تقصیر شدند

بخت آنها که بسودای جنون روز ازل
در سر زلف تو پابسته زنجیر شدند



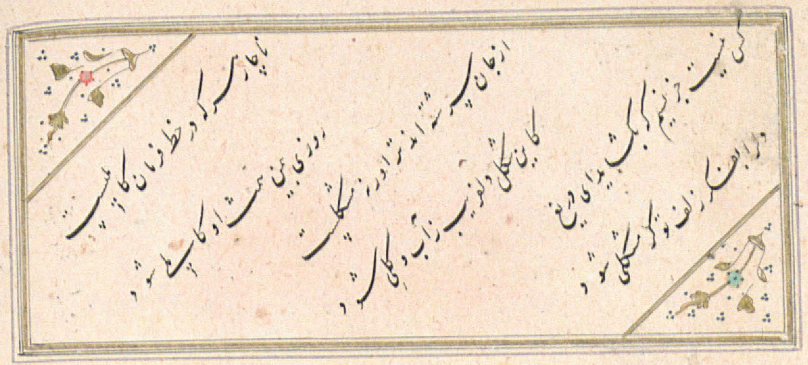

خرم سری که خاک ره قبلی شود

ناچار سر که در خط فرمان کاملیست
روزی بمن همت او کاملی شود

از جان سرشته اند ترا ورنه مشکلیست
کاین مشکل دلفریب ز آب و گلی شود

کس نیست جز نسیم که بگشاید ای دریغ
دل را بفکر زلف تو گر مشکلی شود

با همه موی شکافی خرد و خرده شناس
واقف از هر دهان تو سر موی نیست

تا براه طلب ای دل تنی روی نیاز
در میان تو و مقصود ره و روی نیست

زاهد اگر چو خیالی سر رندی داری
ساکن کوی مغان شو که ریا کوی نیست

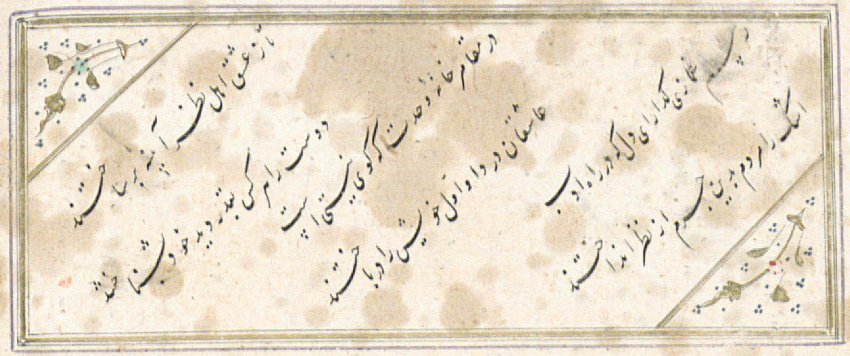

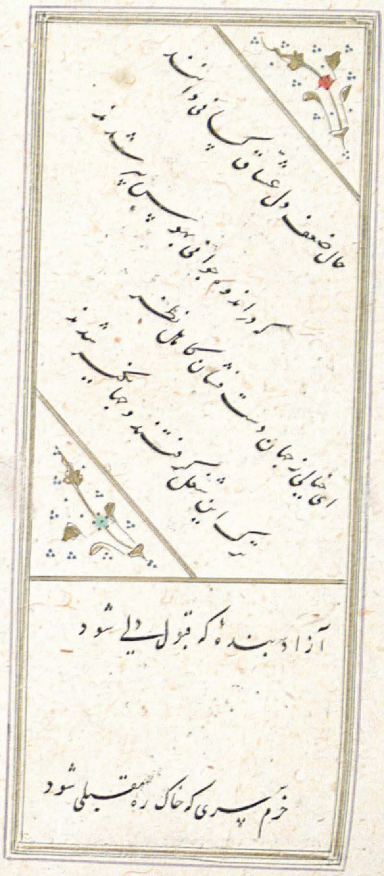

حال ضعف دل عشاق کسانی دانند
که در اندوه جوانی بهوس پیر شدند

ای خیالی ز جهان دست فشان کاهل نظر
ترک این شغل گرفتند و جهانگیر شدند

آزاد بنده که قبول دلی شود
خرم سری که خاک ره مقبلی شود

کمند زلف تو یارب چه راه زن دزدیست
که برد نقد دل ما و رو بجان آورد

بنازکی کمرست هر دلی که از مردم
ربوده بود بیک نکته در میان آورد

بیاد لطف عذار تو مردم چشم
هزار بار دلم آب در دهان آورد

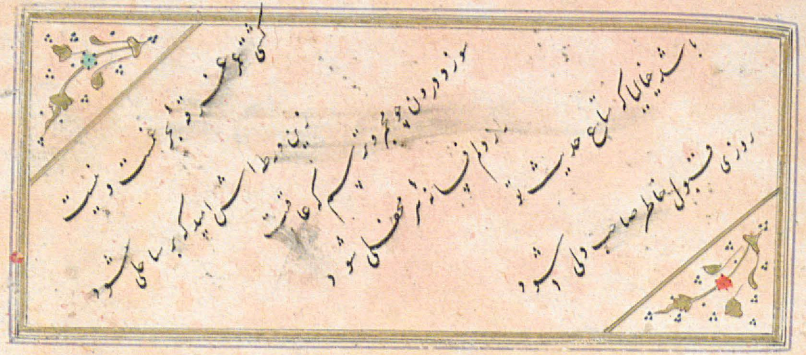

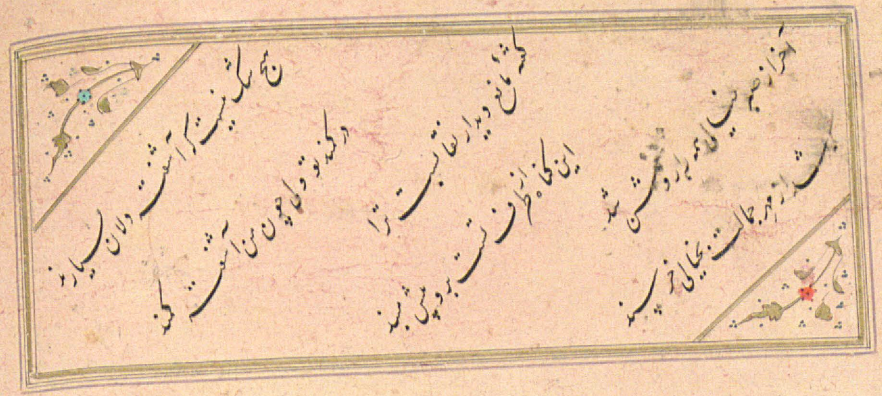

گردن تسلیم نه زیرا که ارباب طرب
چنگ را چون بر سر تسلیم شد بنواختند
عاقبت مسکین خیالی را پری رویان چو عود
سوختند از خامی و رسوای عالم ساختند

ز غمزه چشم تو چون تیر در کمان آورد
خطت بریختن خون من نشان آورد

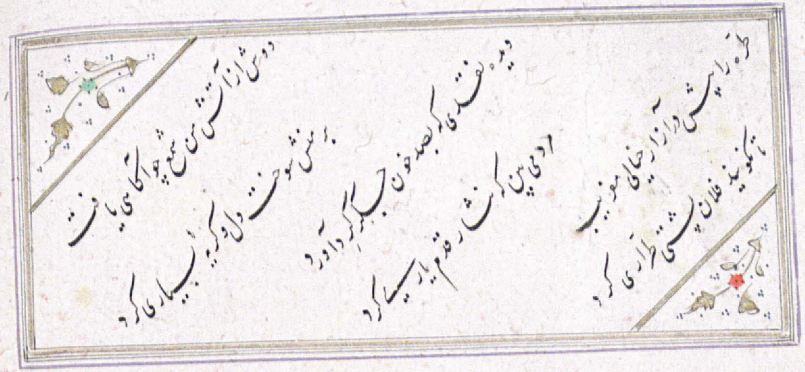



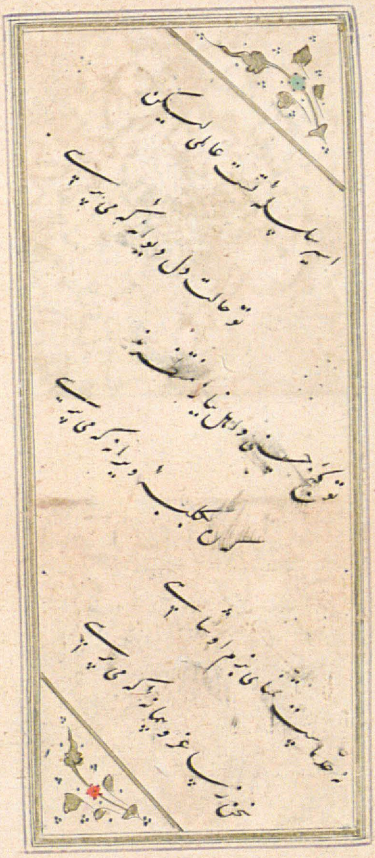

یار در کار دلم کوشش بسیاری کرد
عاقبت آه جگر سوختگان کاری کرد

گرد چشم تو به نیش ستمی مرهم ریش
بین که بیمار دلم هندوی بیماری کرد

خود فروشی بخطت مشک اگر کرد چه باک
بود سودایی و خود را بتو بر زاری کرد

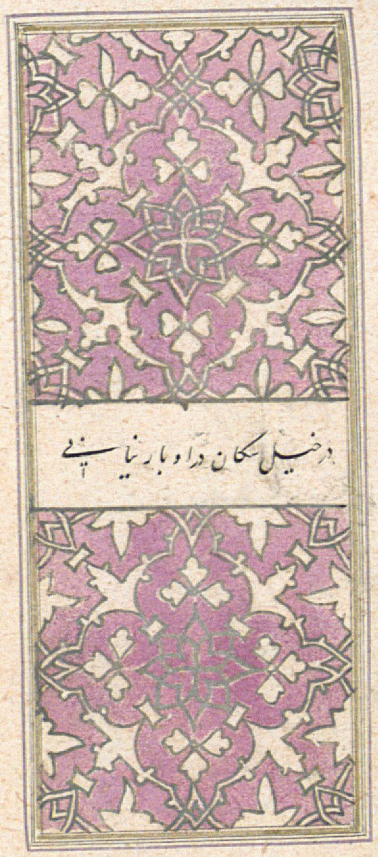

در خیل سگان در او بار نیابی

166


غزلیات امیرشاهی



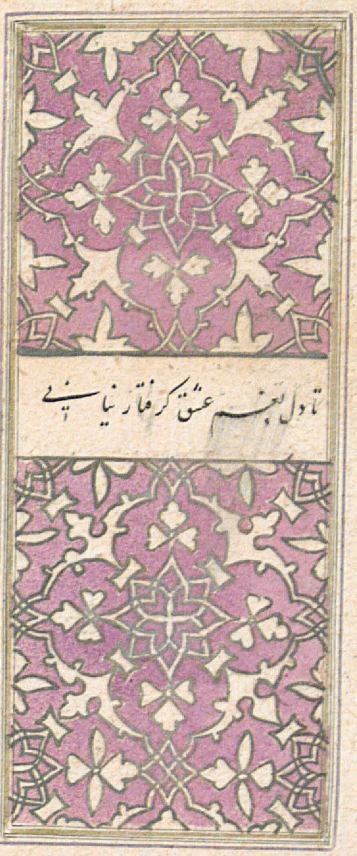
تا دل بغم عشق گرفتار نیائی

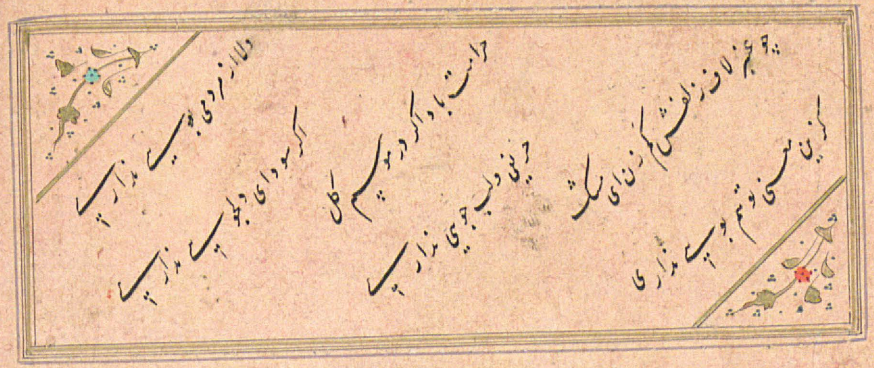

چو عنبر لاف زلفش کم زن ای مشک
کزین معنی تو هم بویی نداری

حرامست باد اگر در موسم گل
حریفی و لب جویی نداری

دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای دلجویی نداری

گر باز شکافی دل صد پارهٔ ما را
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی

گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی
در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان می کشد ای دل
بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی

ز خوبی هرچه میگویند داری



چه باشد گر گدای خویشتن را
بدشنامی ز خود خرسند داری

چه شیرینست بارت ای نی قند
بسودای که دل در بند داری

متاب آن زلف را بهر دل من
که آنجا مبتلایی چند داری

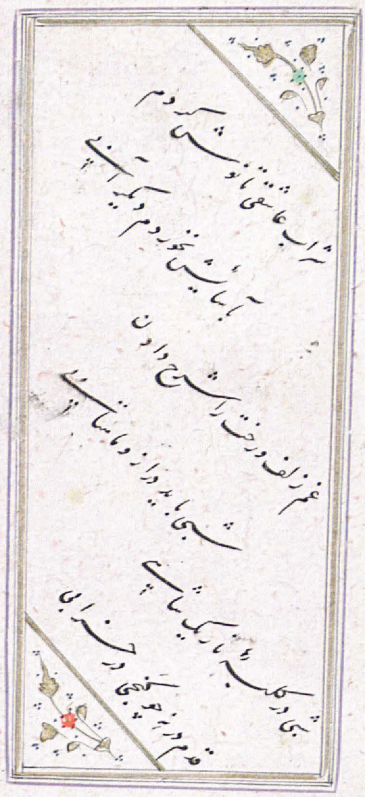



هیچ کس را خست

بنشین چون برا

سر فدای تیغ تو کردم بیا

قصهٔ ما را سرانجامی بده

چند سوزی شاهی بیچاره را

گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

ای باد صبحدم خبر یار من بگو

با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو



چون عشق او ...
کو خاص و عام ...

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر اهل عشق این همه با خویشتن بگو

جان شد آواره و دل بهر تو افکار همان
سر درین کار شد و با تو سر و کار همان

هر کسی در پی کار و غم یاری و مرا
دل همان درد همان عهد همان یار همان



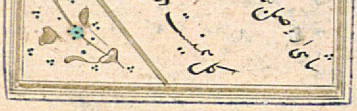



شاهی از وصل ...
گل همینست ...

نارفته سمند او بجولان
از دست بشد عنان مردم
شاهی ز غمش دهان چه بندی
افتاد چو در زبان مردم

من از پیش یار آب رویی ندارم
ز خاک درش ره بسویی ندارم

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و با نسترن بگو

لعل ترا لطافت عیسیست در نفس
من مردم از برای خدا یک سخن بگو

چون عشق ازین سرود نهان پرده برگرفت
گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

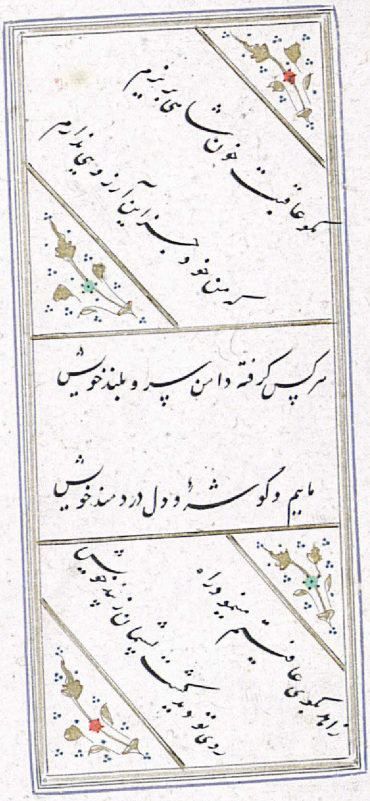

بلبلان چمن آسوده بهم از پی گل
در چمن نالهٔ مرغان دلفگار همان

قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده
عشق را با دل سودا بازار همان

شاهی از وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل همینست درین باغچه و خار همان

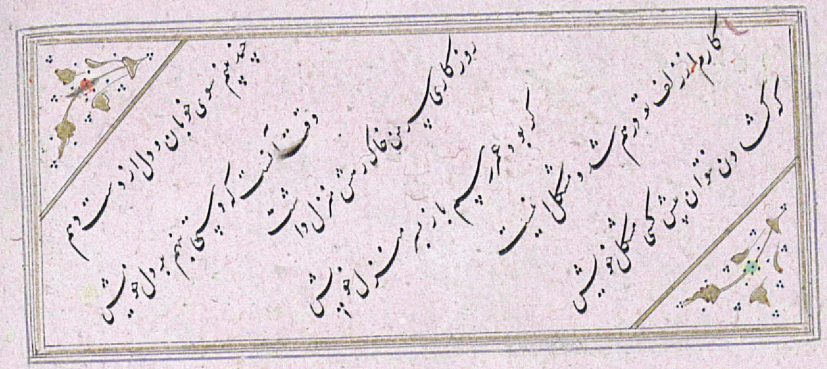

بخار غمم خسته چون بلبل دی
ازان با گلی گفت و گویی ندارم

ببخشای اگر پیش راهت نهم روی
که جایی دگر راه و رویی ندارم

بزندان دوری بسازم ضروری
چو از گلشن وصل بویی ندارم

غم روی تو دارد دل دشمن بس
نخواهد کردن از فکر چنین بس

دل و جان و خرد بردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین بس

اگر بیند ترا با زلف پرچین
کند صورتگری نقاش چین بس

تا نیشکر شکسته نشد کام ازو نیافت
در وی کسی رسد که برآید ز بند خویش

در راه انتظار تو چشم سفید شد
آخر غباری از ره سم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران
سر در مکش ز آهوی سر در کمند خویش

تو با گل جام بگیر و شاد بنشین
که شاهی را غم آن نازنین بس

سرو ما را هر زمان دل میکشد سویی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف رویی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار تو
سهو باشد سجده در محراب ابرویی دگر

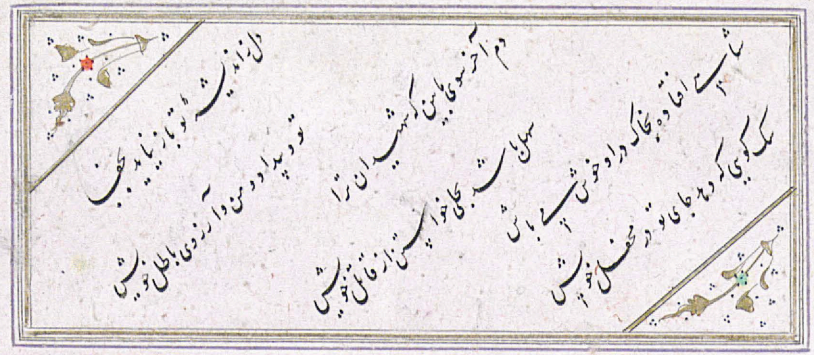

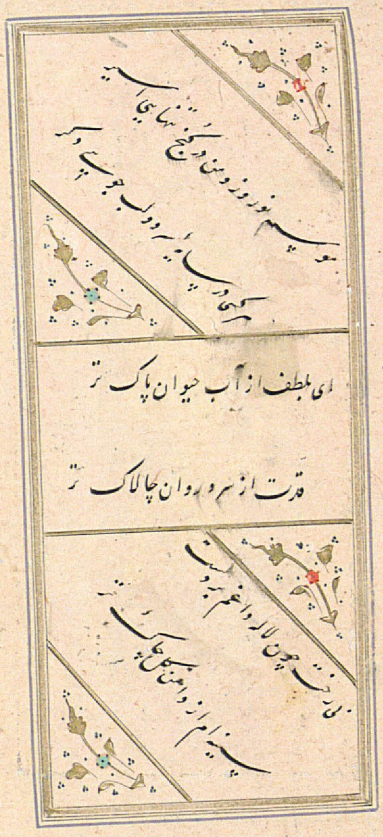

ای لطف از آب حیوان پاک تر

قدرت از سرو روان چالاک تر

سگ کوی خودم خواندی عفا الله
اگر من آدمی باشم همین بس

برای جیب گل از گرد راهش
صبا را شمه‌ای در آستین بس

دلی کز دولت وصلت مغرور
چو هجرانش بلایی در کمین بس



در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کویی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
ای طبیب ار عاقلی جز صبر داروی دگر

پند گویا پیش از اینم در صف طاعت مخوان
زشت باشد روی در محراب ابروی دگر

غبار کوی تو در چشم دیده‌ام زانست
که سرمه در نظرم خاک راه می‌آید

تو سروی و بهر جانبی خلایق شهر
پی نظاره شتابان که شاه می‌آید

نصیب من ز تو گر دود و آه می‌آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می‌آید



پا بر سر کوی یار ننهاد

دور از

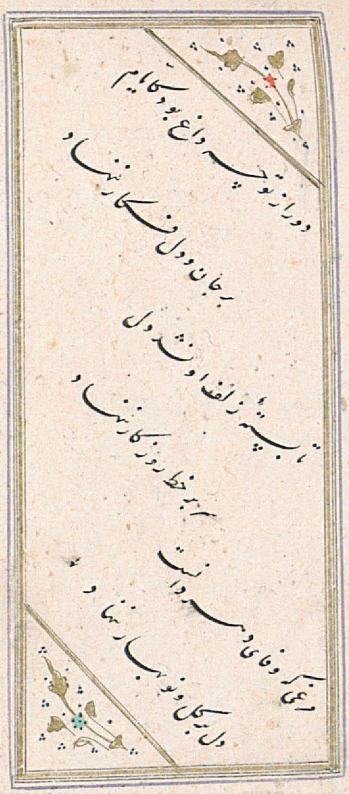

دور از تو چه داغ بود کایام
بر جان و دل فگار ننهاد
تا بستهٔ زلف او نشد دل
سر بر خط روزگار ننهاد
مرغی که وفای دهر دانست
دل بر گل و نوبهار ننهاد

لعلت از خونم ندارد هیچ باک
نرگس شوخ تو زو بی باک تر

با که گویم درد خود کز عشق دوست
هر کرا دیدم ز من غمناک تر

هست شاهی در طریقت خاک راه
لیک در کوی تو چیزی خاک تر

نصیب

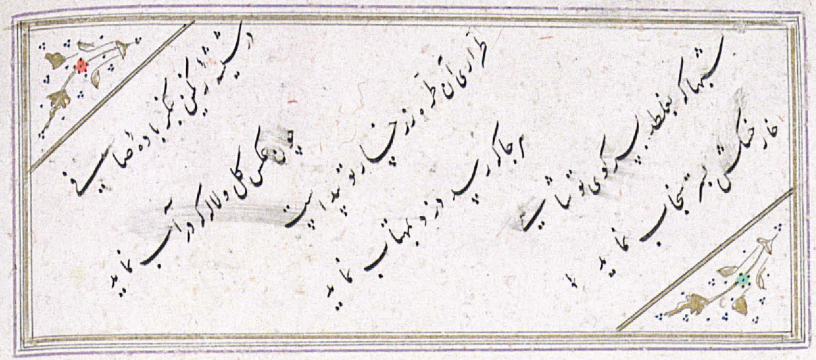

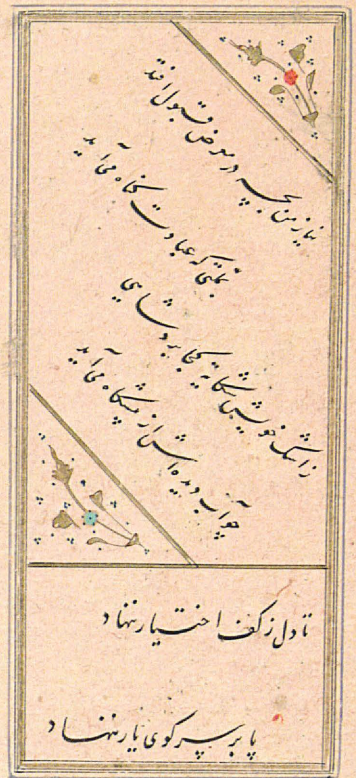

تا دل ز کف اختیار ننهاد

پا بر سر کوی یار ننهاد

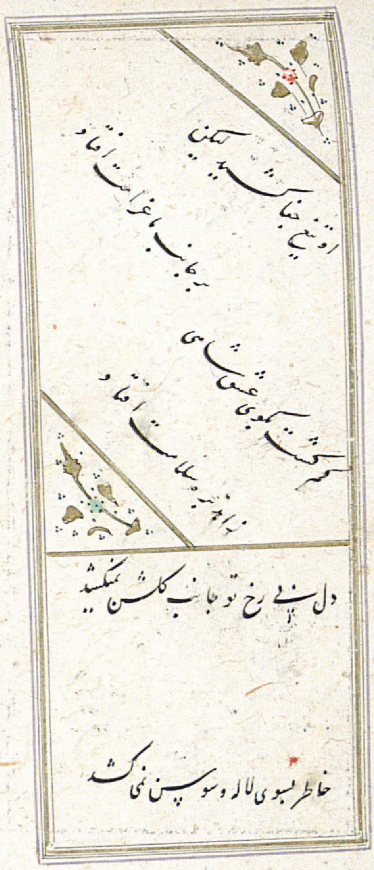

ای دل چو
دیدار تو با ...

اوتیغ

او تیغ جفا کشید لیکن
بر جانب ما غرامت افتاد

گر گشت بکوی عشق شاهی
زاهد بره سلامت افتاد

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد

خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد

در عشق تو زان فتاد شاهی
کاول قدم استوار ننهاد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید
لعل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد
بختم مگر این واقعه در خواب نماید

آنرا که در ...
در بزم عیش با ...

گر دست راحتست و گر خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمی کشد

یار خط بر روی زیبا می کشد
سبزه بر گلبرگ رعنا می کشد

ماه را دامی ز عنبر می نهد
لاله را داغی ز سودا می کشد

دل بیقرار ما ست افتاد

در عشق بین علامت افتاد

کشتم بهوس نوم عشق

[illegible]

ای دل چه جای تست دلداری

دیدار تو تا کجا ست افتاد

می کشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از دست تو اینها می کشد

رفتیم اگرچه دل بغمت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد
کان بزم را ترانه از آن دلپسند بود

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو
خوبی نمی‌فروشد و دامن نمی‌کشد

ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق
آن می‌کشم ز دوست که دشمن نمی‌کشد

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز
در بزم عیش باده روشن نمی‌کشد

شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نجست
عمر اگرچه بر سر آتش سپند بود

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد

در رخم تا بناز خنده زدی
نمکی در دل کباب افتاد

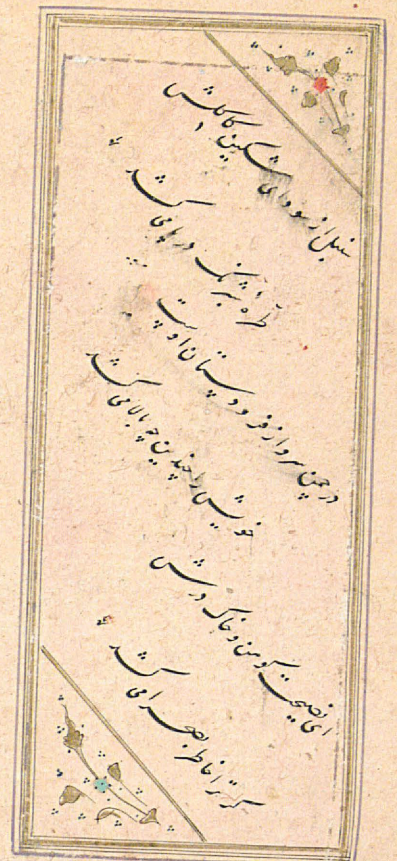



شیشه زان سر نهد بپای قدح
که مرا یعنی تنگ شراب افتاد

در چمنها بنفشه فی تابست
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
که ز بام لبت خراب افتاد

186

دشوار مینمود سفر با فراغ بال
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

القصه در فراق سر آمد بشمار عمر
سرمایهٔ وصال که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایهٔ همت بلند بود

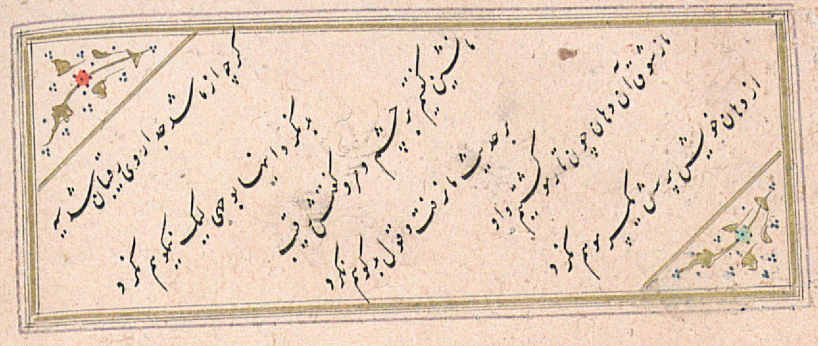

گرچه از ما شد جدا روی رقیبان شدیم
بد نکرد اینها بوجهی لیک نیکو هم نکرد

ما نشین گفتیم بر چشم و مرو گفتش رقیب
بر حدیث ما نرفت و قول بد گو هم نکرد

ما ز شوق آن دهان چون تار مو گشتیم و او
از دهان خویش پرسش یکسر مو هم نکرد



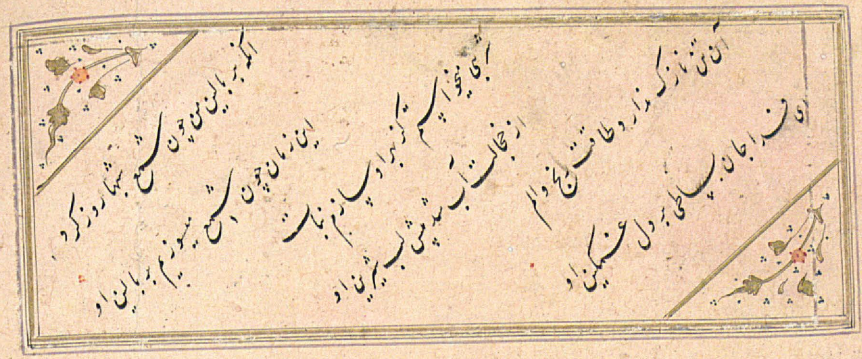

آنکه بر بالین من چون شمع شبها روز کرد
این زمان چون شمع میسوزیم بر بالین او

شربتی میخواستم کز بهر او سازم نبات
از خجالت آب شد پیش لب شیرین او

آن تن نازک ندارد طاقت رنج و الم
ای فدا جان بساطی بر دل غمگین او

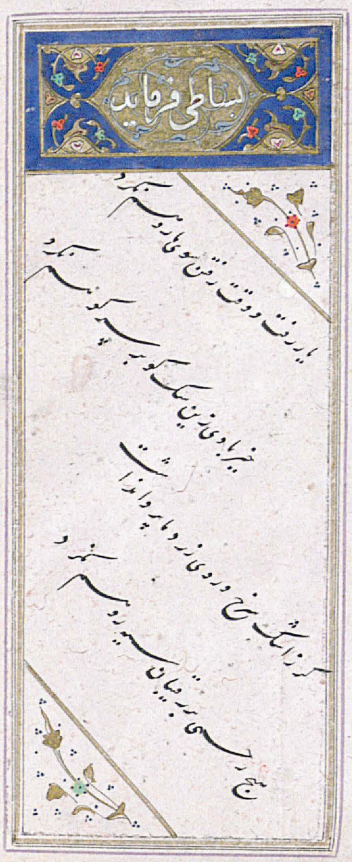
بساطی فرماید

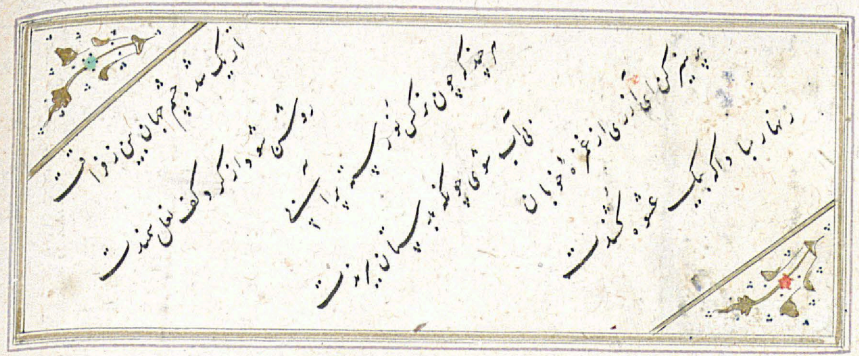



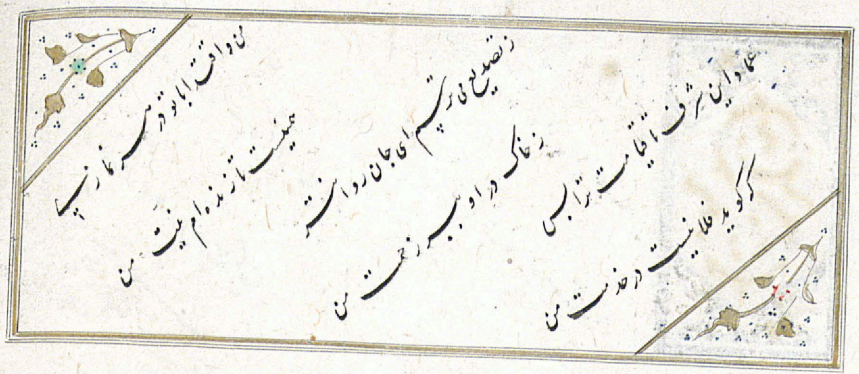

آزری فرماید

ای عقل سراسیمه لبهای چو قندت
حیفست بکوته نظران قد بلندت
تو سروی اگر در چمن جان نبینی
اهل نظر از دیده همه آبسندت

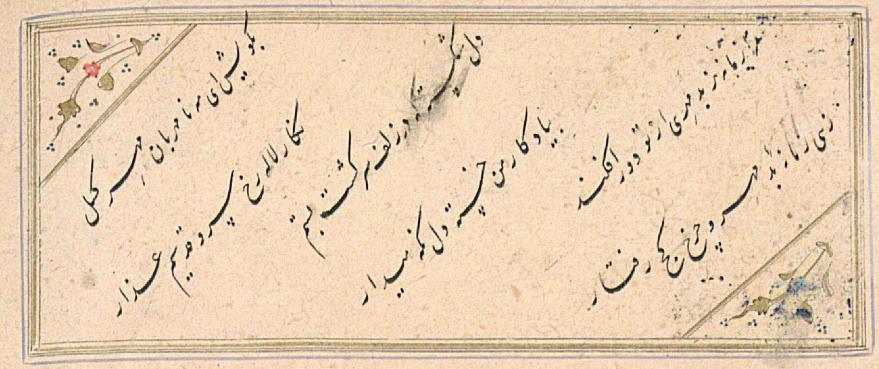

بگویش ای مه نامهربان مهر گسل
نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار

دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
بیادگار من خسته دل نگه میدار

مرا زمانه نزد مهری از تو دور افکند
زهی زمانه بد مهر و چرخ کج رفتار

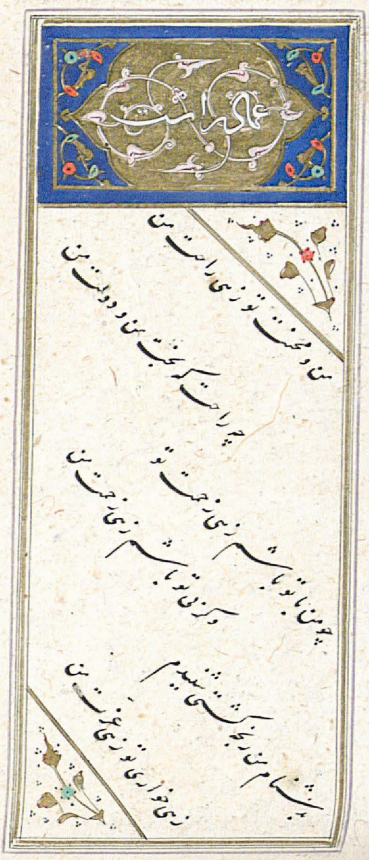

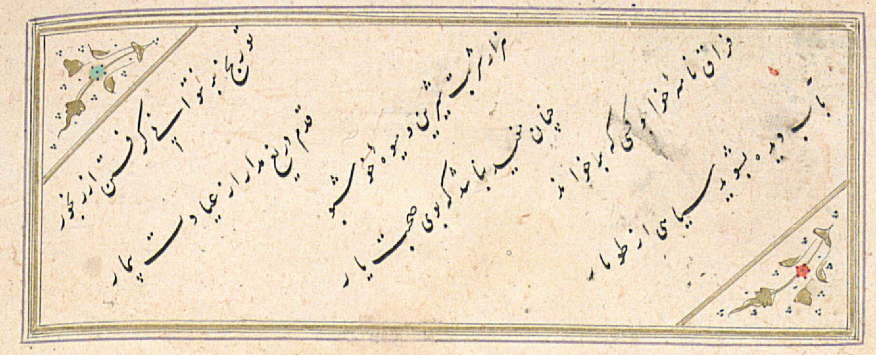



خواجو فرماید

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

ببوس خاک درش وانگه از مجال بود
سلام من برسان و پیام من بگزار

بگوئی

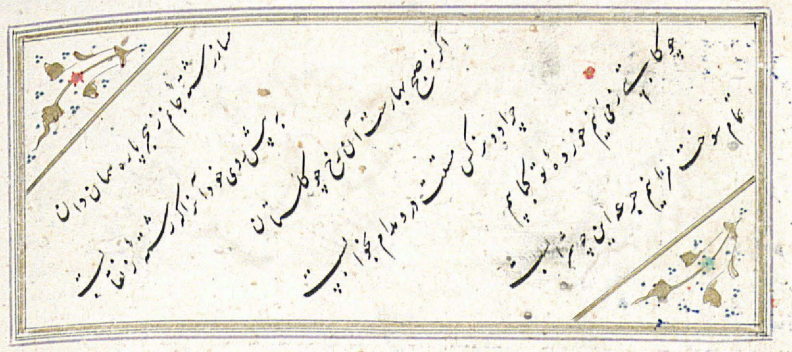

نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله
نه محرمی که بگویم غمت بجز دیوار

نبود می نفسی بی نوای نغمهٔ زیر
کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار

شبی که بی تو بروز آرم از پریشانی
بود چو زلف سیاه تو روز من شب تار






کای فرهاد

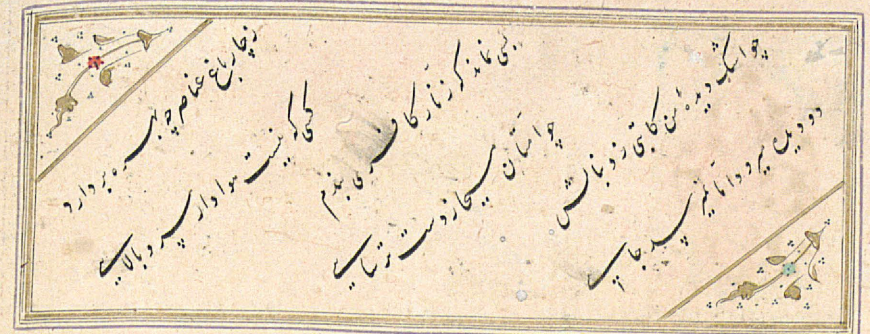



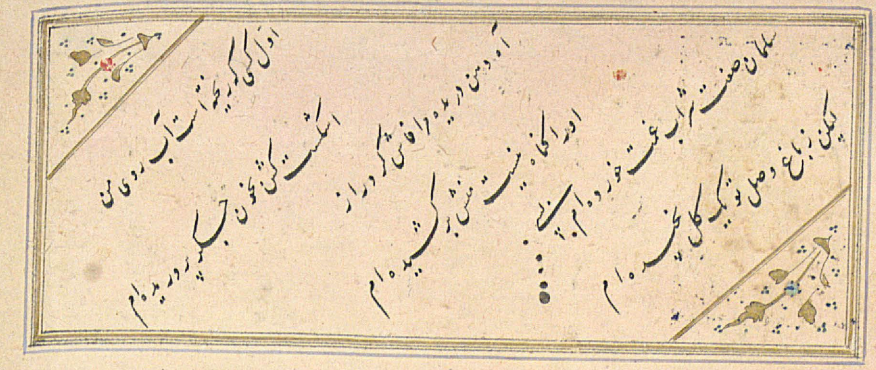

از دل ندیده ام

اول

اول کسی که ریخته است آب روی من
اشکست کش بخون جگر پروریده ام

آه دهن دریده مرا فاش کرد راز
او را گناه نیست منش بر کشیده ام

سلمان صفت شراب غمت خورده ام بسی
لیکن ز باغ وصل تو یک گل نچیده ام

پی سمند تو بر خاک راه ساجد را
بود چو صورت محراب در مصلای

مطیع عشق توام تا چه کار فرماید
چرا که نیست به از عشق کار فرمایی

پس از وفات که هر ذره ام فتد جایی
بود بمهر تو هر ذره در تماشایی


DONVM
VIRI GENEROSISSIMI
OTTONIS MAGNI DE RICHTER
EX LIBRIS FILII DESIDERATISSIMI
OTTONIS DE RICHTER,
QUI ORIENTEM PERAGRANS OBIIT
SMYRNAE D. $\frac{13}{25}$. AVG.
1816.



سلمان راست

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود و گه گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل خویش تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام

اول

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون در گلستانش میسر نیست گل چیدن
بمژگان راه او روبم بچشمان درد او چینم

من خاکی نه آن گردم که از راه تو برخیزم
من بیدل نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم

